



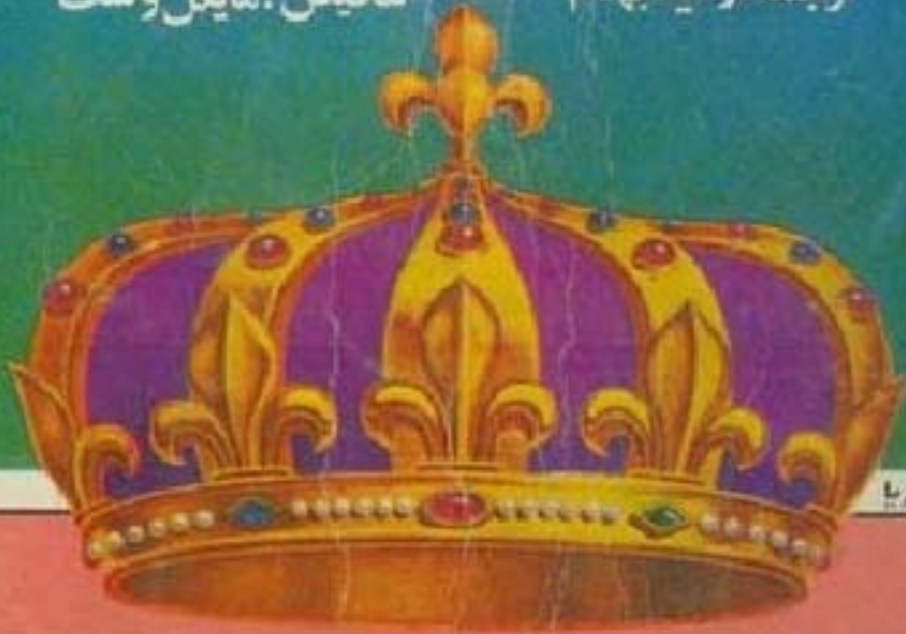
مارك توایین



شاهزاده وگدا

تلخیص: مایکل وست

ترجمه: رشید بهنام



شاهزاده وگدا

مارگ تواین

رشید بهنام

ABBAS

بکباس

ABBAS

۱۲، ۸، ۶۹





انتشارات توسن

شاهزاده و گدا	نام کتاب
مارک تواین	نویسنده
رشید بهنام	مترجم
۱۳۶۸	چاپ اول
۲۰۰۰ جلد	تیراژ
افست آذر	چاپ
تکثیر	حروفچینی
البرز	لیتوگرافی
توسن	ناشر
۱۳۶۰	تاسیس
تهران خیابان لاله زار نو ساختمان شماره ۳ البرز طبقه همگف پلاک ۲۶ تلفنهای: ۶۷۹۲۳۱ - ۳۸۵۶۱۶۲	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد	

پیشگفتار

داستان شاهزاده و گدا اثر بی‌همتای مارک تواین تا کنون به چندین زبان برگردانده شده و در ایران نیز در چند نوبت به چاپ رسیده است. اما این قصه اینبار از سری داستانهای خلاصه شده از انتشارات "کلیفس" در آمریکا به چاپ میرسد. که امیدواریم مورد توجه خوانندگان ارجمند علی-الخصوص نوجوانان و جوانان عزیز که علاقمند به خواندن قصه‌های جالب و پندآموز هستند قرار گیرد.

در این کتاب تلخیص شده‌مانند دیگر کتابهای مشابه سعی و کوشش گردیده که به محتوی لطمه نخورده و خط سیر داستان نیز حفظ شود بطوریکه خواننده کوتاه شدن قصه را احساس نمیکند و استمرار آن برایش کاملاً "لموس" است. ضمناً نتیجه‌گیری و پیام نویسنده نیز صد در صد محفوظ مانده و خواننده از این حیث نیز کمبودی احساس نخواهد کرد.

باشد که اینگونه کتابها که از نظر صرفه‌جویی در وقت علاقمندان به مطالعه نیز حائز اهمیت می‌باشد جایگاه خود را هر چه بیشتر باز کند و همچنین تشنگان به یادگیری و آموزش در این رهگذر بهره‌گیرند.

مترجم

زندگی نویسنده

مارک تواین که نام اصلی او ساموئل لانگهورن کلمنس می باشد ، در سال ۱۸۳۵ در ایالت میسوری آمریکا متولد و در سال ۱۹۱۰ (در سن ۷۵ سالگی) وفات یافت .

وی یکی از نخستین نویسندگان واقع‌گرای آمریکایی است که آثارش از طنز خاصی برخوردار بوده و این آثار اساساً حاصل تجربیات زندگی وی بحساب می‌آیند .

از معروفترین نوشته‌های تواین که موجب شهرت او شدند "ماجراهای تام سایر" و "زندگی هاگلبری فین" را میتوان نام برد که پسران "شاهزاده و گدا" نوشته است .

شخصیتهای این داستانها تقریباً حقیقی هستند و زمانیکه تواین در یک کشتی مسافرتی کار میکرده در طی سفرهای دریایی بر روی رودخانه میسی سی پی در اثر برخورد با افراد گوناگون از آنها الهام گرفته است . اگرچه داستان شاهزاده و گدا دارای ویژگیهایی است که آنرا از دیگر آثار "تواین" متمایز می‌سازد اما وجه اشتراک قابل لمس بین دو شخصیت اصلی آن (تام کانتی و ادوارد تودور) دو پسر بچه‌ای که بفرمان "گدا" و شاهزاده چهره‌هایی فراموش نشدنی از خود در ذهن خواننده باقی می‌گذارند و دیگر شخصیتهای "تام سایر" و "هاگلبری فین" از نقطه نظر "معصومیت" وجود دارد . کلاً قهرمانان این قصه‌ها همانند فرشتگانی هستند که هر آن‌ها را در لحظه ممکن است وجود پاک و معصوم آنان به گناهی نابخشودنی آلوده شود .

پدر "مارک" یک وکیل بود که در کارش چندان موفقیتی نداشت او

زمین خواری را پیشه خود ساخته بود، تا شاید از این راه صاحب ثروتی شود پدر تو این از داشتن هوش سرشاری بهره‌مند بود و چهره‌ای پر جذبه داشت. و مادرش از اهالی جنوب ایالات متحده بشمار می‌آمد. او در جوانی از زیبایی برخوردار بود. به حیوانات علاقه و آفری از خود نشان میداد که البته این امر ناشی از احساسات رقیق او می‌شد.

هر چند خانواده تو این دارای مال و منال چندانی نبودند اما با اینحال دوران کودکی مارک به خوشی سپری شد تا اینکه در ۱۲ سالگی پدر خود را از دست داد و مجبور شد برای امرامعاش در چاپخانه‌ای شروع به کار کند. او اینکار را تا سن ۲۲ سالگی یعنی بمدت ۱۰ سال در شهرهای "هانبال" و نیویورک ادامه داد. اما فکر خلاق و روحیه ماجراجویانه مارک تو این تنها با اینکار اغنا نمیشد لذا برای اینکه به هدف خویش برسد به سیر و سفر پرداخت و بمدت ۴ سال بعنوان راهنمای مسافران کشتی (که با پرداخت پانصد دلار از یک بلدچی حرفه‌ای آموخته بود) بر روی رودخانه میسی‌سی‌پی در گشت و گزار بود و در این رهگذر با افراد بیشماری آشنا گردید و دوستان بسیاری پیدا کرد که همه آنها در شهرهای اطراف میسی‌سی‌پی ساکن بودند. این انسرو الفت و آشنائیهایی که بین تو این و مردم بوجود آمد، تجربیات خوبی برای او در پی داشت.

وقتی جنگهای داخلی آغاز شد، تو این تصمیم گرفت به جنوب آمریکا برود. اما برادرش به او پیشنهاد نمود که بسوی غرب کوچ کند و کارش را نیز در همانجا دنبال کند. بنابراین تو این به غرب رفت و در آنجا شروع به نوشتن داستانهای کوتاه نمود. او ضمن اینکه به اینکار مورد علاقه خود می‌پرداخت بعنوان خبرنگار روزنامه‌ها نیز فعالیت چشمگیری داشت تا اینکه طولی نکشید، نامش بر سر زبانها پیچید و نوشته‌هایش شهرتی جهانی یافت.

مارک تو این در این زمان مقاله‌های بسیاری نوشت که همه آنها از طنزهای قوی و جالبی برخوردار بودند. امروز هم که آثار او را مرور میکنیم، در بسیاری از گفتارهایش طنز تلخ و گزنده‌های را کما کثرا "محتوایی

فلسفی و پربار را دارا می‌باشند، دقیقاً "لمس میکنیم، داستان "شاهزاده و گدا" نیز از این امر مستثنی نیست. چرا که هر یک از شخصیت‌های این ماجرا سبب و الگوی رفتاری انسانها بوده، زشتیها و زیباییها را بطور آشکار در نظر خواننده متجلی می‌سازند.

مارک تواین در قصه‌های خود بیشتر از مردم که با اکثر آنها مانوس بود، الهام میگرفت. مردمی که در شهرهای اطراف میسی‌سی‌پی زندگی میکردند. همواره از تواین بعنوان یکی از بهترین و محبوبترین داستان نویس آمریکایی یاد مینمودند. او را که مردی مهربان و شوخ طبع بود دوست داشتند و نوشته‌هایش که از زندگی و اجتماع جدایی نداشت، هر خواننده‌ای را مجذوب می‌ساخت. از اینجهت مارک تواین را باید یکی از نویسندگان معروف و مورد علاقه مردم دنیا در قرن نوزدهم بحساب آورد.

وقتی سن تواین از مرز پنجاه سالگی گذشت، کم‌کم ستارها مقابل زندگی‌اش رو به افول گذاشت چراکه وضع مالی او به وخامت گرائید. خود و همسرش به نوعی بیماری دچار گشتند. دختر بزرگش در اثر ابتلا به بیماری "مننژیت" درگذشت و یکی دیگر از دخترهایش بیماری "صرع" گرفت. اما با اینحال مارک تواین هنوز از پانایستاده بود و همچنان کار میکرد و می‌نوشت. بیش از پیش شهرت یافته و مقاله‌های طنزگوناگونش طرفداران بسیاری پیدا کرده بود. . . .
و سرانجام آثار گوناگونی از خود باقی گذاشت او در زمینه شعر، مقاله، ادبیات، روزنامه‌نگاری، قصه‌های کوتاه و بلند و بالاخره حکایات فولکلوریک و متنوع، بسیار نوشته است که همه در زمره شاهکارها و جزء بهترین آثار نویسندگان جهان محسوب میشوند.

درباره داستان

ماجرای شاهزاده و گدا با بیانی ساده نوشته شده است اما این قصه در عین سادگی رفتارهای مختلف و اندیشه‌های گوناگون انسانها را در ذهن خواننده به تصویر می‌کشد. مهمترین نکته در داستان، تغییر شخصیت "شاهزاده" و "گدا" میباشد. دو نوجوان پاک و معصوم در فکر و اندیشه خود آرزوهای راکه‌بی‌شبهت به خواب و خیال نیست می‌پرورانند لیکن این بظواهر آرزوهای خیالی به واقعیت میرسد. با یک اتفاق ظاهراً ساده، آندو لباس همدیگر را می‌پوشند و بجای همدیگر قرار می‌گیرند در حقیقت شاهزاده، گدا و گدا شاهزاده میشود.

"تام کانتی" پسرک فقیر و نگون‌بختی است که در بند یک زندگی نکبت‌بار گرفتار آمده و در خانهای که بی‌شبهت با بیغوله‌نیست روزگار سختی را طی میکند او در آرزوی آزادی خویش است. دلش میخواهد حتی یک لحظه هم که شده از این دخمای که به یک قفس میماند رها بی‌یابد به همین جهت گاه در رویای خویش بر اسب آرزوهایش رکاب میزند. خود را "شاهزاده" می‌بیند و همچون شاهزادگان زندگی میکند.

اما درست در همین زمان در مکانی دیگر شاهزاده‌های واقعی در قصری باشکوه در پر قو می‌خواهد و به شیوه شاهان تربیت میشود ولی اونیز بگونه‌ای خود را در بند می‌بیند و برای دمی زندگی کردن در بیرون از این قصر دلش لک زده است. در حقیقت این دو نوجوان در باطن خود هریک به نوعی در آرزوی آزادی خویشند...

مارک تواین درباره "تام چنین نظر دارد: "آرزوهایی عمیق و دیرینه"

او برایش رویاهایی زیبا و دوست‌داشتنی هستند. اما واقعیت چیز دیگری است.

نکته دیگری که تواین طنزگونه در این قصه مطرح می‌سازد، اینست. "از دید انسانها شخصیت انسان در قالب لباس تجلی میکند" بطوریکه در داستان خواهیم دید، وقتی که دو قهرمان این قصه لباسهای یکدیگر را به تن میکنند، آنکس که شاهزاده است "گدا" و آن دیگری که به واقع گداست "شاهزاده" مینماید و در هر کجا که ظاهر میشوند. مردم آنها را بجای یکدیگر می‌پندارند.

تواین در "شاهزاده" و "گدا" زندگی اشرافی و بالعکس زندگی توام با فقر و بدبختی را نشان میدهد و در این رهگذر اصالت خانوادگی رانیز بخوبی مطرح می‌سازد. او همچنین ظلم و بیعدالتی را که عموماً "توسط حکام ستمگر انجام گرفته و همیشه فقر و فلاکت مظلومین را موجب می‌گردد، کاملاً" و به وضوح بازگو میکند.

شخصیتهایی را که مارک تواین در این ماجرا ساخته و پرداخته است (بجز خاندان سلطنتی و وابستگان آنها که حصارى به دور خود کشیده‌اند و حسابشان از دیگران جداست) برخاسته از سرزمین پهناوری مانند انگلستان میباشند که فقر و فساد و بدبختی در آن جامعه بیداد میکند.

تواین در قصه‌های دیگر خود خصوصاً "در" تام‌سایر" این شخصیتها را کما کثراً "از مردم عادی و فقیر هستند با بیان گوناگون به تصویر میکشد.

رویدادهای هیجان‌انگیزی که در داستان شاهزاده و گدا به وقوع می‌پیوندد توسط تواین بسیار استادانه طرح‌ریزی شده است بعنوان مثال حوادثی که برای تام پسرک فقیر روی میدهد بسیار جالب است بطوریکه خواننده در سیر جریان این رویدادها قرار می‌گیرد و نمیتواند از سرگذشت او که ناگهان به لباس شاهزاده درآمده، مانند شاهزاده‌ها زندگی میکند و حتی تا زمان تاجگذاری پیش میرود، غافل بماند...

مارک تواین در بخشی از زندگینامه خود به داستان شاهزاده و گدا

اشاره کرده و مینویسد: شاهزاده "ادوارد" و "تام" پسرکی فقیر در اثریک اتفاق ساده به جای یکدیگر قرار میگیرند. این اتفاق مصادف با مرگ هانری هشتم پادشاه انگلستان است.

درست روزی که شاه میمیرد، پسرک گدا وارد قصر میشود و شاهزاده از کاخ سلطنتی خارج میگردد. داخل قصر همه گدا را شاهزاده می بینند در حالیکه در خارج از قصر قضیه بر عکس است و شاهزاده بیچاره با لباس مندرسی که به دیگری تعلق دارد، همچون آوارگان به مهر کجا که قدم میگذارد طردش میکنند و این برای شاهزاده، نگون بخت زجری کشنده است.

اما همانطوریکه گفته شد در کاخ سلطنتی آن ژنده پوش واقعی را در لباس شاهزاده، همه باور میدارند و هر آنچه را که در فراخور شاهزادگان است از وی دریغ نمیکنند.

راستی در ابتدا چه سخت است برای آن پسرک فقیر، پذیرفتن اینهمه شکوه و بزرگی، بطوریکه سخت دست و پای خود را می بازدهد... و چه حال عجیبی دارد، زمانیکه در کلیسای وست مینستر میخواهند تاج بر سرش گذارند....

مارک تواین با خلق شاهزاده و گدا در سال ۱۸۸۲ این اثر فناپذیر را بعنوان یک شاهکار در میان علاقمندان معرفی نمود و خرد و کلان به تحسین آن پرداختند.

شخصیتهای داستان

۱- ادوارد تودور

شاهزاده انگلستان (که سرانجام به پادشاهی میرسد) ادوارد شخصیت اصلی داستان است که همه چیز در محور او دور میزند. او در حالیکه در قصر سلطنتی زندگی اشرافی دارد، خود را در حصار محصور می بیند و آرزوی آزادی خویش را می کشد و این حسرت، عاقبت کارش را به زاری میکشاند تا جائیکه وقتی می خواهد برای ساعتی "آزادی" را تجربه کند، به دامن ولگردان می افتد...

۲- تام کانتی

تام گدازاده فقیری که در فقیرنشین ترین ناحیه لندن چشم به جهان گشوده، در رویای خیال انگیز خود همواره در "کاخ" زندگی میکند اما دیری نمی پاید که با اتفاقی به ظاهر ساده، رویایش به واقعیت مبدل میشود...

۳- هانری پادشاه انگلستان

هانری شاه که بر تمامی انگلستان حکومت میکند سیمایی خشمگین و عبوس دارد که نمایانگر دیکتاتوری اوست. با اینحال عاشقانه فرزندش "ادوارد" را دوست دارد و او را تنها وارث تاج و تخت خویش میداند.

۴- جان کانتی

پدری رذل و بدجنس که ظاهری تند خو و خشن دارد. او پسر خود "تام" را به گدایی واداشته و تمام درآمدش را برای خود برمیدارد...

۵- بت، نن و مادر تام کانتی

مادر و دو خواهر تام که همیشه سعی دارند از او حمایت نمایند و

خسونت‌های جان کانتی نسبت به وی باعث رنج آنها می‌باشد . . .

۶- پدر آندریو

کشیشی مهربان و شریف که به تام کانتی خواندن و نوشتن یاد میدهد و لاتین می‌آموزد و تام که دارای هوش و ذکاوت خاصی است بعدها از آنچه که آموخته سود می‌برد .

۷- شاهدخت جین گری ، شاهدخت الیزابت و شاهدخت ماری

آنها ضمن حرفهای طعنه‌آمیز به تام کانتی (او را به دلیل شباهتش با ادوارد اشتباهی گرفته‌اند) ، ظاهر مهربان خود را نیز حفظ میکنند . . .

۸- لرد هارتفورد و لرد ست جان

دو مرد درباری که مسئولیت مراقبت از شاهزاده انگلستان و فراهم نمودن آسایش و رفاه وی را عهده‌دار می‌باشند .

۹- مایلز هندن

جوانی بسیار شریف و دوست‌وفادار ادوارد تودور است . او وقتی از بیماری شاهزاده جوان مطلع می‌گردد ، بسیار غمگین شده و با او احساس همدردی میکند . . .

۱۰- هوگو

مردی ولگرد و خبیث که رئیس گروهی از ولگردان است که شاهزاده ادوارد به دست آنها گرفتار میشود اما دیری نمی‌گذرد که هوگو کتک‌جانانهای از شاهزاده می‌خورد . . .

۱۱- سیوهندن

هیوهندن برادر مایلز هندن است که برعکس او آدم صالح و درستی نیست . هیو وقتی پس از سالها با برادرش روبرو میشود وانمود میکند که وی را نمی‌شناسد و . . . بوسیله او مایلز و شاهزاده جوان به زندان افتاده می‌شوند .

۱۲- بلیکاندروز

خدمتگزار پیر خانواده "هندن" که بیشتر عمر خود را در خدمت آقای

هندن پدر این خانواده سپری کرده است . او زمانیکه مطلع میشود مایلز به زندان افتاده پیش او رفته و رویدادهایی را که در طی چند سال غیبت مایلز بوجود آمده برایش شرح میدهد .

۱۳- لرد هامفری مارلو

پیرمردی که با پدر مایلز دوست بوده و مایلز امیدوار است بتواند با کمک و یاری وی مقام و منصب از دست رفته خانواده هندن را به آنها باز گرداند .

۱۴- هرمیت

پیرمرد دیوانهای که ادوارد جوان با او برخورد میکند . در ابتدای امر پیرمرد قصد دارد به کمک شاهزاده بشتابد اما وقتی میفهمد پسر هانری شاه است تصمیم به قتل وی میگیرد . . .

۱۵- هامفری مارلو

پسرک جوانی که اسیرش کرده اند تا شاهزاده بر او تازیانه بزند . هامفری به تام کانتی کمک میکند تا نقش شاهزاده جوان را بخوبی ایفاء نماید .

خلاصه داستان

ماجرای شاهزاده و گدا بین سالهای ۱۵۲۵ تا ۱۵۵۰ در لندن روی می‌دهد. در یک روز پائیزی "تام کانتی" و "ادوارد" تودور به دنیا می‌آیند. خانواده کانتی بسیار فقیر هستند و تام فرزندی ناخواسته برای آنها است اما خاندان سلطنتی و با اقتدار "تودور" بینهایت ثروتمند بوده و حضور ادوارد کوچک را در بین خود به فال نیک میگیرند. تمام انگلستان بطور یکپارچه تولد کودکی را که سالها بی‌صبرانه در انتظارش بسر می‌بردند جشن میگیرند. همه جا زین بندی میشود و مردم تمام روزها و شبها را به رقص و پایکوبی می‌پردازند و شادمانی میکنند. در این حال ادوارد در رختخواب ابریشم و در گهوارهای از اطلس می‌آرمد در حالیکه تام کانتی بر تشک پارهای و بر بالشی کهنه و پاره سر مینهد...

اصل ماجرا ...

شهر قدیمی لندن که سابقه تاریخی آن در زمان وقوع داستان شاهزاده و گدا به ۱۵۰۰ سال می‌رسید در همان زمان صد هزار بلکه بقولی دویست هزار نفر جمعیت داشت خیابانها و کوچه‌های شهر تنگ و تاریک و ناهموار و کثیف بنظر می‌رسیدند.

محلۀ "آفال کورت" یکی از صدها مکانهای کثیفی بود که در نزدیکیهای پل لندن قرار داشت. خانواده کانتی در این محل که به مراتب کثیف‌تر از محل‌های دیگر بود زندگی میکردند. عده آنان به شش نفر می‌رسید که بطور دسته جمعی در اطاقی در طبقه سوم یک ساختمان خیلی کهنه و قدیمی سر میکردند. در گوشه این کلبه محقر رختخواب مندرسی به چشم می‌خورد که به پدر و مادر "تام" اختصاص داشت. اما در همین اطاق مخروبه تام به اتفاق مادر بزرگش، بت و نن برادر و خواهرش جای مناسبی برای خوابیدن نداشتند و معمولاً "روی کف اطاق بر روی گلیم پاره‌ای چرک و کثیف می‌خوابیدند.

مادر بزرگ و پدر تام هر دو گدایی و دزدی میکردند و آنچه که از این راه بدست می‌آمد صرف نوشیدن مشروبات الکلی میشد. آنها که دائماً "مست و لایعقل بودند فرزندان خود را نیز به گدایی و دزدی تشویق مینمودند و تام بیچاره از زندگی نکبت باری که در انتظارش بود، آگاهی نداشت. او هر روز صبح برای گدایی از خانه خارج میشد و غروب به آنجا باز میگشت و اگر روزی دستش خالی بود، پدرش عصبانی شده و حسابی او را کتک میزد. تام بیچاره برای اینکه از این گزند در امان بماند سعی میکرد و صبح تا شب دست

تکدی بسوی این و آن دراز کند و دست خالی به خانه بازنگردد .
 اما تنها دلخوشی و سرگرمی تام در فاصله‌هایی که در طی روز به دست
 می‌آورد ، گوش دادن به نصایح و صحبت‌های پدر آندریو بود .
 پدر آندریو کشیشی مهربان بود که با گفتن داستانها و افسانه‌های
 گوناگون سرگرمی پسرک فقیر را فراهم میکرد . تام همچنین خواندن و نوشتن
 و زبان لاتین را به مرور نزد وی آموخت . حتی خواهر تام نیز از این موهبت
 بی بهره نبود و از پدر آندریو پند میگرفت .

قصه‌های شیرین کشیش مهربان درد و رنج روزگار را از یاد تام می برد
 و آنچنان در فکر و روحش نقش می بست که حتی درد حاصله از ضربه‌هایی را
 که بوسیله پدری ظالم بر جانش فرود می‌آمد ، زیاد احساس نمیکرد و زمانی که
 این قصه‌ها را می شنید ، گرسنگی برایش مفهومی نداشت . خلاصه اینکه با
 وجود چنین معلم نازنینی ، تام کوچک همچون انسانی بزرگ رفتار میکرد و
 همواره سعی بر آن داشت که جسم و روح خویش را از آلودگیها حفظ کند .
 بسیاری از اوقات او در قالب داستانهای زیبایی که شنیده بود ، خود
 را شاهزاده‌ای میدید و بر اسب آرزوهای طلائییش به هر کجا که میخواست
 می‌تاخت .

در قصر خیالی خود آنگونه که شایسته شاهزادگان است عمل میکرد و
 آنگاه که به خویشتن خویش باز میگشت و زندگی عادی خود را از سر میگرفت ،
 با رفتار و گفتارش همه را متوجه خود میساخت و مردم در حیرت بودند که
 چگونه پسرکی بیکار و سرگردان اینچنین عاقلانه سخن میگوید و چگونه سعی
 دارد که مشکل همسن و سالان خود را حل کند . با تمام این احوال تام تنها
 یک فکر همیشه در مغزش بود و میتوان گفت او فقط یک آرزو داشت و آن اینکه
 روزی بتواند شاهزاده واقعی را از نزدیک ببیند . . .

در یکی از روزهای سرد ماه ژانویه ، تام مثل همیشه تنها و سرگردان
 در خیابانهای شهر پرسه میزد . او بی مقصد و بی هدف راه میرفت و در افکار
 خویش غرق بود که ناگهان خود را در مقابل قصری باشکوه دید و در همان

لحظه صدای سربازی که فریاد میزد تا از آنجا دور شود، او را به خود آورد. ناخودآگاه چشمانش به داخل قصر دوخته شد.

باور کردنی نبود، پشت نرده‌های آن کاخ زیبا شاهزاده جوان و زیبای انگلستان ایستاده بود و تا آنجا که نگاه می‌کرد و او را با دست بسوی خویش فرا می‌خواند و تا آرام و آهسته و در حالیکه گویی خواب می‌بیند به آن سو کشیده می‌شد. آنها به یکدیگر رسیدند و شاهزاده از میهمان ناخوانده دعوت کرد که داخل شود و تا آنجا که بی‌اختیار قبول کرد.

شکوه و عظمت قصر چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌ساخت. تمام مات و مبهوت به همه جا نگاه می‌کرد و غرق در تحیر شده بود. شاهزاده میهمان خود را به تالار پذیرایی راهنمایی کرد و با غذاهای خوشمزه و لذیذ از او پذیرایی نمود.

پس از صرف غذا آنها به گفتگو نشستند. شاهزاده از زندگی تا آنجا که پرسید و تا آنجا که توضیح داد و از آنجا که بیان نمود. او بجای گله و شکایت از وضع خود، از بازی و تفریح با بچه‌های محله "آفال کورت" تعریف می‌کرد و شاهزاده کاملاً هیجان زده هوش و حواس خود را یکجا به او داده بود و از حرفهایش لذت می‌برد و در دل آرزو می‌کرد که کاش برای لحظهای هم که شده بجای تا آن در میان همان بچه‌ها باشد و با آنها بازی کند. ظاهراً "آندو" شیفته زندگی یکدیگر شده بودند و دلشان می‌خواست هر یک بجای دیگری باشد و ناگهان تصمیم گرفتند لباسهای همدیگر را بپوشند...

جالبترین مسئله شباهت آندو به همدیگر بود و حال هر که تا آن فقیر را می‌دید اصلاً فکر نمی‌کرد که ممکن است این همان پسرک ژنده‌پوشی باشد که آه در بساط ندارد و شاهزاده را نیز با آن لباس مندرس هیچکس واقعی نمی‌پنداشت.

شاهزاده تصمیم گرفت برای یکبار هم که شده فضای خارج از کاخ مجلل و پر شکوهی را که در آن از فقر و محنت خبر و اثری نبود ببیند و تجربه کند لذا خود را آماده ساخت که خارج شود و به تا آنجا که حالا دیگر واقعاً "ملبس

به لباس شاهزاده‌های حقیقی که زمانی فقط در رویایش بود گفت که خیلی زود و شاید یکساعت بعد باز خواهد گشت و به سرعت بیرون دوید و دور از چشم نگهبانان کاخ در حالتی که خودش اصلاً " فکر نمیکرد به لباس یک "گدا" در آمده است به مرکز شهر آمد و در شلوغی لندن و در میان ازدحام مردم ناپدید گشت . . .

شاهزاده ادوارد سرانجام خود را در میان انبوهی از جمعیت تنها یافت . مردم که خود به سختی پیش میرفتند او را نیز بدون اینکه اراده‌ای در برداشتن گامهای خویش داشته باشد به پیش می‌رانند ولی طولی نکشید که شاهزاده سرگردان بدون هدف و بدون اینکه بداند به کجا میرود مقابل بیمارستانی رسید که تعدادی از همسن و سالان او در آنجا به بازی مشغول بودند . بطرف آنها رفت و محو تماشای بازی بچه‌هایی شد که برای نخستین بار با آنها روبرو میگردید . یکی از بچه‌ها بطرفش آمد و پرسید ،
— اسمت چیه؟

— شاهزاده ادوارد ، و یلهمه انگلستان

باشنیدن این حرف همه به خنده افتادند . شلیک قهقهه بچه‌ها در فضا پیچیده بود و هرکس بنوعی شاهزاده بیچاره را مسخره میکرد و او که تاب و تحمل تمسخر آنان را نداشت ، یقه یکی از آنها را که نزدیکتر ایستاده بود گرفت و برای اینکه او را ادب کند سیلی محکمی بر گوشش نواخت و در اینحال رو به دیگران کرد و گفت :

— اگر به کار مسخره خود ادامه دهید بزودی فرمان میدهم همه شما را دار بزنند .

درست در همین لحظه همه بچه‌ها که تعداد زیادی بودند بر سر شاهزاده بیچاره ریختند و بدون توجه به حرفهای او در حالیکه بر سر و شانهاش میزدند توانستند دوست خود را نجات دهند . . .

شب فرار رسید . ادوارد ، شاهزاده برحق انگلستان همچنان در ، خیابانها

پرسه میزد و با لباسهای مندرسی که به تن داشت همه به چشم یک گدا بها و نگاه میکردند. افکارش مفشوش بود. فقط راه میرفت اما نمیدانست کعبه کجا می رود و کدامین مکان مقصد اوست. به تام فکر میکرد که چگونه به کاخ آمد. و می اندیشید که اکنون منتظر است تا دوباره به خانه و زندگی واقعی خود بازگردد...

به مردمی که بی تفاوت از کنارش میگذشتند می نگریست. او هرگز فضای بیرون از قصر را چنین تصور نمیکرد. بچه ها را به یاد آورد که چطور او را به باد استهزاء گرفته بودند. و در افکار خود غرق بود که ناگهان دستی محکم بر شانهاش خورد. سربرگرداند و مردی غریبه را روبروی خود دید.

آن مرد کسی جز تام کانتی پدر تام نبود که اشتباها "شاهزاده را بجای پسرش گرفته بود. حالا دیگر این شاهزاده ادوارد بیچاره بود که کشان کشان بطرف آفال کورت و محل زندگی خانواده کانتی میرفت و در طی راه هرچه سعی میکرد ثابت کند شاهزاده و ولیعهد انگلستان است فایده نداشت و وقتی دید که قادر نیست حرف خود را به اثبات برساند فریاد زد:

— من از دست تو به پادشاه شکایت میکنم و او تورا به سختی مجازات خواهد کرد.

با این فریاد مردمی که در حال عبور و مرور بودند متوجه آن دوشدند و جان کانتی وقتی دید توجه آنها جلب شده گفت:

— شما اهمیت ندهید، این پسر من است. بدبخت دیوانه شده، بروید پی کار خودتان و هر کسی که این صحنه را میدید می پنداشت پسرک بیچاره واقعا "دیوانه شده است..."

از آن سو تام کانتی در قصر در انتظار شاهزاده بود تا باز گردد ولی گویا تأخیر کرده بود و این موضوع کم کم باعث نگرانی تام میشد. فکر میکرد اگر شاهزاده دیر کند و یا نیاید چه خواهد شد ولی کمی بعد خود را متقاعد کرد که این امکان ندارد. شاهزاده هر گجاکه باشد در اسرع وقت خود را به

کاخ سلطنتی که خانه واقعی اوست و هر کسی منتهای آرزویش است که در چنین خانه با شکوهی زندگی کند، خواهد رساند.

تام برای اینکه خود را بیشتر مشغول کند و گذشت زمان و وقت را احساس نکند مدتی به قدم زدن پرداخت. سپس مقابل آینه ایستاد و خود را برانداز کرد. به راستی که در آن لباس چقدر خود را پرابهت میدید. سعی کرد مانند افسران گارد سلطنتی راه برود و در حین اینکه راه میرفت مرتب دست به شمشیر می برد و از این حرکت بر خود میبالید...

پس از اینکه از انجام این نوع کارها فارغ شد بر روی مبلی لم داد و به فکر فرو رفت... "راستی اگر دوستانم مرا در این لباس و وضعیت ببینند چه فکری خواهند کرد؟" تصور خواهند کرد که من عقلم را از دست داده‌ام؟
 — "آیا باور میکنند که من یعنی تام کانتی یک شاهزاده واقعی هستم؟..."
 و باز تأخیر شاهزاده او را نگران ساخت... دیگر نمیدانست چگونه خود را سرگرم کند تا وقت برایش محسوس نباشد، و باز هم به فکر فرو رفت:
 "راستی اگر همین حالا یکی از افراد کاخ یا یک سرباز گارد داخل شود چه خواهد شد؟... آیا مرا خواهند شناخت و دستگیر خواهند کرد؟...
 "همه چیز امکان دارد". "اصلاً" ممکن است مرا محکوم به اعدام کنند و در انظار به دار بیاویزند..."

با این فکر از ترس پشتش لرزید. از جابرخواست تا شاید از این افکار خلاصی یابد درست در همین لحظه شاهدخت جین گری که دختری زیبا و جذاب بنظر میرسید وارد شد.

پسرک بینوا در همان برخورد اول دست و پای خود را گم کرد و نتوانست حقیقت را کتمان کند و بلافاصله گفت:

— اسم من تام کانتی است... در محله آفال کورت زندگی میکنم.
 دخترک مات و مبهوت مانده بود و نمیدانست چه بگوید چرا که تاکنون از شاهزاده چنین رفتاری سر نزده بود.

تام همچنان با ترس و لرز چشم به جین دوخته و منتظر بود تا جوابی

بشنود و وقتی سکوت دختر را دید، ادامه داد:

— من کارم گدایی است... اما... اما باور کنید برای گدایی اینجا نیامدم... بر حسب اتفاق از اینطرف عبور میکردم که شاهزاده ادوارد از من دعوت کردند به داخل قصر بیایم... بعد... بعد لباسهایم را با او عوض کردم... حالا هم منتظر شاهزاده برگردند و من مرخص شوم... پس شما هم بزرگواری کنید و مرا ببخشید... خواهش میکنم به من رحم کنید...

تام با گفتن آخرین کلام خود را با التماس بطرف شاهدخت گری رفت اما آن بیچاره با ترسو وحشت فرار را برقرار ترجیح داد ولی وحشت تام تمامی نداشت دیگر شکی برایش نمانده بود که تا دقایقی دیگر همه افراد قصر پی به ماهیت امر خواهند برد و شاید همین امروز پایان زندگی او باشد. البته ترس تام بی مورد بود چراکه بزودی در همه جای کاخ سلطنتی پادشاه انگلستان پیچید که "شاهزاده دیوانه شده است"

وقتی موضوع به گوش هانری شاه رسید بلافاصله فرمان داد دیگر کسی چیزی در اینمورد نگوید چراکه اگر خبر به بیرون درز کند برای گوینده آن گران تمام میشود. به این ترتیب زبانها دوخته شد و هیچکس جرأت نمیکرد چیزی در این رابطه بر زبان آورد...

ساعتی بعد با تشریفات کامل تام کانتی را به حضور پادشاهی بردند. هانری شاه حاکم قدرتمند انگلستان در بستر بیماری منتظر دیدار فرزندش بود. تا او را دید نگاهی از روی مهر و عطوفت به سرایشانداخت. تام که با شاهزاده از نظر شباهت مو نمی زد سعی میکرد ترس خود را کنترل کند. شاه پرسید:

— فرزندم تراچه میشود؟

تام بی درنگ در مقابل پادشاه زانود زد و التماس کنان گفت:
— شاهنشاها، قصور این بنده، حقیر را ببخشید. خداوند ادوارد شاهزاده انگلستان را بر شما ببخشد...

از نظر پادشاه رفتار و گفتار تام در خور شأن شاهزادگان بود. شاه با تأسف و تأثر در حالیکه خود باور داشته بود فرزندش شاهزاده‌ها را در ولیعهد کشور پهناور انگلستان عقلش را از دست داده او را با مهربانی نوازش کرد و گفت:

— پسر من، ادوارد عزیزم، تو نیاز به استراحت داری، برو و استراحت کن. مطمئن باش بزودی بهبود خواهی یافت.

تام خیلی سعی و کوشش نمود تا ثابت کند که او شاهزاده نیست، بلکه گدای بدبختی است که بر حسب اتفاق به این لباس درآمده، فایده نکرد. هانری شاه به خاطر اینکه حال فرزندش هر چه زودتر خوب شود، دستور داد برای مدتی کلاسهای درس او را تعطیل کنند تا آرامش بیشتری داشته باشد. شاه همچنین فرمان داد در اسرع وقت طی مراسم با شکوهی ولایتعهدی ادوارد رسماً به مردم اعلام گردد و احدی حق بازگویی بیماری شاهزاده را در طی این مدت نداشته باشد و برای اینکه کسی در این مورد دشمنی نرزد فرمان قتل "دوک نورفالك" یکی از اشراف برجسته انگلیس را که به جهت دشمنی با تاج و تخت در زندان بسر می‌برد صادر کرد و گفت که تا قبل از طلوع آفتاب روز بعد باید اعدام شود تا دیگر خصمی در میان نباشد.

تام که این حرف را شنید از پادشاه خواهش کرد که از این فرمان صرف‌نظر کند اما هانری شاه مصمم‌تر از آن بود که بتواند خللی در تصمیم وی وارد آورد بنابراین از تام خواست دخالتی در این مورد نکند. به اطاق خود رفته و به استراحت بپردازد و او مجبور بود که اطاعت کند...

پسرک وقتی تنها شد باز هم غرق در تفکرات گوناگون خود گردید، "عاقبت چه خواهد شد؟" قادر نبود به این سؤال پاسخ بدهد. خود را همانند حیوان زبان‌بست‌های میدید که در قفسی اسیر شده و راه فراری ندارد. از اینکه فردا دوک نورفالك بیچاره کشته میشد خیلی ناراحت بود و خود را در این رابطه گناهکار میدانست و سرزنش میکرد... خلاصه اینکه میان آنچه او قبلاً در رویاهای شیرین خود میدید

با واقعیتی که امروز پیش روی او بود و ترس و وحشتی که مانند خوره جانسرا میخورد، زمین تا آسمان فرق داشت . . .

در قصر شور و شوق عجیبی بر پا بود، با تام آنگونه که در خور یک شاهزاده است، رفتار میشد. عده‌ای از خدمتکاران و خدمتگزاران مخصوص در خدمت او بودند تا هر فرمانی که بدهد فوراً اطاعت کنند. تام به رسم و آئین کاخ نشینان خیلی آشنایی نداشت لذا به مستخدمین دستور داد که بنشینند اما آنها همچنان دست بسینه ایستاده بودند و تام اصرار بر گفته خود داشت. فرد هارتفورد که در گوشه‌ای ایستاده و مراقب بود آهسته در گوش تام گفت:

لطفاً اصرار نکنید. چنین مرسوم است که در حضور شاهزاده مستخدمین دست بسینه بایستند . . .

حدود یک ساعت بعد لرد سنت جان حامل پیام مهمی از طرف هانری پادشاه انگلستان بود که به محض ورود تعظیم کرد و چنین اظهار داشت:

— اعلیحضرت پادشاه کبیر انگلستان ضمن آرزوی بهبودی و سلامت برای والاحضرت به بنده امر فرمودند شرفیاب حضور گشته و مطیع اوامر باشم.

سنت جان پس از ادای این جمله کاملاً به تام نزدیک شد و خیلی آهسته بدون اینکه حاضرین صدای او را بشنوند گفت:

— ضمناً اعلیحضرت مایلند که والاحضرت بر خود مسلط باشند و از این پس بیماری خود را کاملاً کتمان کنند و رفتار و گفتارشان طوری نباشد که دیگران را مشکوک نماید.

در این لحظه شاهدخت و الیزابت و شاهدخت جین‌گری وارد شدند با ورود آنان، سنت جان مجدداً سر خود را بگوشه تام نزدیک کرد و گفت:

— لطفاً سفارش و تأکیدی که اعلیحضرت فرموده‌اند فراموش نشود.

تام اگر چه ظاهراً این پیشنهاد را پذیرفت، اما در طی مدتی که دخترها حاضر بودند چندین بار نزدیک بود مرتکب اشتباه شود و باز هم

مطالب خود را تکرار نماید و باعث این موضوع بیشتر حضور الیزابت و گری بود .

بعنوان مثال چند بار الیزابت به عناوین مختلف خواست او را آزمایش کند و مسائل گوناگونی را مطرح نمود اما لرد سنت جان بازیرکی کامل موضوع صحبت را عوض کرد .

فقط یکبار تام کنترل خود را از دست داد و صحبت از پدر حقیقی خود بمیان آورد که خیلی زود متوجه خطای خود شد و از حاضرین عذرخواهی نمود .

سرانجام شاهدختها اجازه گرفتند که مرخص شوند . وقتی آن دو خارج شدند لرد گیلفورد ، لرد سنت جان و لرد هارتفورد پس از مشورت کوتاهی که با هم نمودند ، از تام درخواست کردند که خود را به خاطر کارهایی که انجام داده و حرفهایی که زده ملامت نکند . آنگاه همگی به اتفاق جناب ویلیام هربرت که به عنوان مربی و معلم شاهزاده انجام وظیفه مینمود ، به قصر اختصاصی شاهزاده رفتند تا در آنجا جناب هربرت تعلیمات لازم را بدهند هر چند با کسالتی که عارض وجود شاهزاده شده بود ، پیشرفت کمی بعید بنظر میرسید

یکبار که تام خارج از اطاق بود . لرد سنت جان و لرد هارتفورد مشغول صحبت بودند و حرف آنها پیرامون شاهزاده و بیماریش دورمیزد از بیماری و کسالت شاهزاده که بطور ناگهانی بروز کرده بود ، هر دو ابراز تعجب میکردند ، عاقبت لرد سنت جان گفت :

گاهی اوقات فکر میکنم که این پسر والا حضرت ادوارد نیست .
 — هارتفورد عزیز خواهش میکنم این افکار بیهوده را به مغز خود راه ندهید اما همین لرد هارتفورد وقتی تنها شد با خود اندیشید که " همه چیز ممکن است " و وقتی به بیماری شاهزاده فکر کرد با خود گفت :
 — بیخود شک نکن هارتفورد ، او شاهزاده ادوارد است . . . هانری شاه که بیش از یک پسر ندارد . . . آیا ادوارد همتای دیگری دارد ؟ بفرض که

چنین باشد. چگونه ممکن است او جای شاهزاده را بگیرد؟ ... نه امکان ندارد حتی فکر کردن به این موضوع احمقانه است... آری احمقانه است... به هنگام ظهر، لباس مخصوصی برای تام آوردند که باید برای صرف نهار آن را به تن میکرد. چند دقیقه بعد او را به سالن مخصوص غذاخوری راهنمایی کردند. انواع غذاها را روی میز چیده بودند. پیش از صرف غذا کشیشی که آنجا حاضر بود، دعا کرد. آنگاه پیشبند مخصوصی به گردن تام بسته شد.

پیشمرگ مخصوص شاهزاده نیز آماده بود تا قبل از اینکه غذایی تناول شود، از آن بچشد، تا اطمینان بدهد غذایی که شاهزاده از آن میل میکنند به زهر آلوده نیست و چون در اینجا تام بجای شاهزاده نشسته بود هرگاه که میخواست بطرف غذایی دست دراز کند، قبل از اینکه موفق به اینکار شود، سریعاً "از آن می‌چشید و تام در این لحظه فکر میکرد چرا برای این منظور از سگ یا گربه استفاده نمیکنند. و خود را چنین قانع میساخت که حتماً" اینهم از جمله رسم و رسومات خاندان سلطنتی است... عده‌ای بر سر میز دست بسینه ایستاده بودند تا شاهزاده غذا بخورد. در میان آنها پیشخدمت مخصوص، سرآشپز و سرپیشخدمت نیز دیده میشدند. برای این پسرک فقیر که اینک خود را یک شاهزاده واقعی میدید واقعا "حیرت آور بود که سیصد و هشتاد و چهار پیشخدمت به تنهایی در خدمت وی باشند...

وقتی تام سرگرم غذا خوردن بود، هر کس که در سالن غذاخوری حاضر بود پیش خود فکر میکرد که شاهزاده واقعا "تا حدودی دیوانه شده است. زیرا تام بسیار ناشیانه غذا میخورد. او ضمن اینکه به سرعت خوراکیها را می‌بلعید، دست و انگشتان خود را نیز می‌لیسید.

خلاصه طوری عمل میکرد که همه نظرها به سوی او بود. حالا دیگر همه قبول داشتند که شاهزاده بخت برگشته واقعا "دیوانه شده و دلشان برای او می‌سوخت...

وقتی صرف غذا به اتمام رسید تام جیبهای خود را پر از تنقلات نمود و دستهایش را نیز در همان جیبها گذاشت. در همین موقع دماغ او شروع به خارش کرد و در حالیکه هیچ کاری برای خاراندن از دستش برنمیآمد. آرزو نمود "ای کاش هم اکنون وسیله" مخصوصی از غیب نقطه‌ای را که بی-اندازه خارش گرفته می‌خاراند" در عین حال با وجود اینکه خیلی ناراحت بود می‌ترسید که دستش را از جیب درآورده و مشخصاً "اقدام به اینکار بکند... . . .

همینطور که تام به طرف اطاق خواب خود میرفت تا استراحت کند با حرکات خویش موجب حیرت و ناراحتی همراهان شده و همه از اینکه فکرو حواس ولیعهد عزیز انگلستان دچار اختلال گشته غرق در اندوه بودند. وقتی به اطاق خود رسید، خدمتکار و مستخدمین را مرخص کرد و شروع به جستجو نمود و همینطور که داشت میگشت، چند کتاب و چند دفتر یادداشت پیدا کرد که در یکی از آنها از آداب و معاشرت چیزهایی نوشته شده بود. کنجکاوانه آنرا باز کرد و با سرعت و علاقه‌ای وصف‌ناپذیر شروع به خواندن نمود. . . .



اعلیحضرت هانری، پادشاه انگلیس دچار تشویق خاطر و نگرانی عجیبی شده بود. وی تمام شب را با اضطراب و ناراحتی بسر برده و صبح زود هراسان و مشوش از خواب پریده بود. او نمیدانست که بیماری فرزندش به کجا خواهد انجامید. امروز قرار بود صدر اعظم را ببیند و با دلواپسی انتظارش را می-کشید. منتظرش بود تا هر چه زودتر دستور قتل دوک نورفالک را صادر کند. اما ناگهان کسالت او شدت یافت و در بستر بیماری افتاد بطوریکه قادر به صحبت کردن نشد. با اینحال مصمم بود که این فرمان با مهر مخصوص شاه همین امروز به نورفالک ابلاغ گردد تا او صبح روز بعد را نبیند. . . .

خیلی عجیب بود، همه به دنبال مهر مخصوص پادشاه انگلستان بودند اما هیچکس آنرا نمیافت. لرد هارتفورد یادش آمد که مهر را به شاهزاده داده است. بهمین دلیل یکی از مستخدمین را فرستاد تا آنرا بگیرد. اما تام که از همه چیز بی‌خبر بود و نمیدانست که جای مهر کجا میتواند باشد،

لذات‌توانست کاری از پیش ببرد و چون پادشاه دستور داده بود مراقب سلامت شاهزاده باشند، آنها خیلی ایجاد زحمت برای‌تام نکردند. وقتی حال پادشاه تا حدودی بهبود پیدا کرد و توانست اطرافیان خود را بشناسد، از صدر اعظم که در کنارش ایستاده بود. پرسید که آیا کار دوک نورفالدک خاتمه یافته است یا خیر و وقتی صدر اعظم پاسخ داد که مهر بزرگ مفقود گشته و هنوز پیدا نشده است، هانری شاه با عصبانیت دستور داد که از مهر کوچک استفاده شود و تأکید کرد که صدر اعظم نباید بدون سر نورفالدک مراجعت نماید...

ساعت ۹ شب تام را برای صرف شام به لندن بردند تا ضمن اینکه سیاحتی در شهر میکند، اگر احيانا " شایعه‌ای هم در بین مردم بوجود آمده همه شاهزاده را ببینند و بدانند که ولیعهد آنها در نهایت سلامت است... تام وقتی به شهر رسید همه‌جا چراغانی شده بود، گویا همه خود را برای جشن با شکوهی آماده می‌ساختند.

گروهی از افسران و سربازان در لباسهای متحدالشکل، شیک و زیبا و با گامهایی هماهنگ، عبور میکردند در حالیکه پیشاپیش آنان قضات و بلندپایگان داخلی و خارجی در حرکت بودند، خلاصه اینکه آنچه تام اکنون میدید برایش عجیب و بهت‌آور بود. این پسرک فقیر و گدا زاده هیچگاه نمیتوانست اینهمه شکوه و عظمت را حتی در خواب نیز ببیند...

ماجان کانتی راموقعی رها کردیم که او شاهزاده واقعی را کشان کشان در حالیکه فکر میکرد فرزندش "تام" است، بطرف خانهاش می‌برد. عده‌ای افراد بیکار و ولگرد به دنبال آنها بودند و از صحنه‌ای که میدیدند، لذت می‌بردند. جان کانتی که فوق‌العاده بیرحم و خشن بود هرگاه که شاهزاده توقف میکرد، او را ببادکتک می‌گرفت و به او ناسزا و دشنام میگفت. آنها سرانجام به خانه‌ای رسیدند که بی‌شبهت به طویل‌ه نبود. شاهزاده به سرعت همه چیز و همه کس را از نظر گذراند ابتدا مادر و خواهران

تام که در گوشه، اطاق کز کرده بودند نظرش را جلب کرد و بعد چشمش به مادر بزرگ تام افتاد که قیافه‌ای مانند جادوگران داشت و مانند دیوی وحشتناک مینمود. او با موهایی وز کرده و با چشمانی که از آنها خباثت و پستی می‌بارید به شاهزاده زل زده بود.

ادوارد همچنان به تیره‌بختی مادر و خواهران تام فکر میکرد که با قیافه‌ای در گوشه‌ای نشسته بودند. شاهزاده، بیچاره غرق در عالم خود بود که ناگهان جان کانتی تنهای باو زد و او را کمی آنطرف‌تر پرت کرد. ادوارد که از این عمل زشت و توهین‌آمیز بسیار ناراحت شده بود گفت:

— من شاهزاده ویلز هستم و شما حق ندارید چنین رفتاری با من داشته باشید.

مادر تام که می‌ترسید آسیبی از طرف جان به پسرش برسد به سرعت خود را به وی رساند و در حالیکه او را در آغوش میکشید گفت:

— پسرم دیوانه شده. با او کاری نداشته باشید...

شاهزاده در حرف دوید پاسخ داد:

— من دیوانه نیستم. ضمناً پسر شما هم نیستم. پسر شما تام حالا در قصر است و حالش هم خوب است. نگران او نباشید. این آقای کانتی هم پدر من نیست. پدرم پادشاه انگلستان است و من شاهزاده‌ام ادوارد هستم.

من هم که باورش شده بود برادرش کاملاً دیوانه شده از پدرش خواهش کرد او را اذیت نکند تا به استراحت بپردازد. شاید حالش بهبود یابد، اما جان کانتی بد ذات قبول نکرد و از ادوارد که فکر میکرد واقعا "فرزند اوست"، خواست تمام پولهایی را که در طی روز گدایی کرده به او بدهد و وقتی شاهزاده گفت که اینکار در شأن او نیست و از انجام آن ننگ دارد، آنمرد سنگدل بجانش افتاد و شروع به زدن او کرد و در این کار زشت مادر عجوزهاش هم کمک کرد و آندو آنقدر شاهزاده، بیچاره را کتک زدند که از حال رفت تا او را به رختخواب فرستادند...

در تاریکی شب که همه خواب بودند، مادر تام آهسته‌خود را به بالین

شاهزاده رساند . او در حالیکه به قیافه شاهزاده خیره شده بود با خود گفت مثل اینکه راست میگوید . او پسر من نیست ولی خیلی زود از این فکروخیال منصرف شد .

چند لحظه بعد ناگهان فکری به نظرش رسید . بیاد آورد زمانی که تام میخواست از خواب بیدار شود . دستهایش را به چشمانش میگریخت و این برای او عادت شده بود . حالا باید این مسئله را آزمایش میکرد . ادوارد تازه به خوابی شیرین فرو رفته بود که ضربه کوچکی بر صورتش زد و خود را کنار کشید . پسر بیچاره که پس از آنهمه رنج و عذاب میرفت تا شاید خوابی خوش ببیند لحظه‌ای بیدار شد اما دست به چشمان خود نبرد و پس از اینکه دوباره بخواب رفت . پیرزن بیچاره آرام به جای خویش بازگشت اما مدام در این فکر بود که چگونه ممکن است کسی که در مقابل او آرمیده دلبنده خودش نباشد . حتی فکر کردن در این مورد او را آزار میداد .

شاهزاده سراسیمه از خواب پرید . عده‌ای سروصدا و هیاهو بر پا کرده بودند . ضربه‌هایی پی در پی به در حیات خانهای که خانواده کانتی در آن زندگی میکردند زده میشد و متعاقب آن گروهی فریاد میزدند .
— پدر آندربوکشته شد . پدر آندریو را کشتند .

جان کانتی یادش آمد . در شلوغی روز گذشته وقتی او پسرش را در حالیکه کتک میزد و بطرف خانه می‌برد ، پدر آندریو خودش را وارد معرکه کرد تا او را از این کار منع کند و او که حوصله پدر روحانی را نداشت با زدن مشت‌های او را نقش زمین نمود .

دیگر تأمل جایز نبود . باید به سرعت از آنجا فرار میکرد لذا به همه دستور داد هر چه سریعتر خانه را ترک کنند و جا و مکان دیگری برای خود دست و پا نمایند . و به این ترتیب دقیقی بعد خانواده کانتی با شتاب تمام بطرف جنوب و بسوی نقطه نامعلومی در حرکت بودند .

لندن چهرهای جالب و تماشایی بخود گرفته بود . شهر را به خاطر

شاهزاده‌ای که ولیعهدی او رسماً اعلام میشد. یکپارچه‌آزین بسته‌وچراغانی کرده بودند. و غریبو و هلهله شادی از دور و نزدیک شنیده میشد. جان کانتی در حالیکه دست شاهزاده را در دست داشت از جلو میرفت و بقیه در پشت سرش سعی داشتند با سرعتی کماوراه میرفت قدم بردارند جان میخواست بهر نحوی که شده راه عبوری برای خود پیدا کند. ولی ازدحام جمعیت این کار را مشکل مینمود و در این گیر و دار مردی قایقران مست و لایعقل از بادهای که نوشیده بود راه را کاملاً " بر جان کانتی بست. آنگاه گیلای مشروب‌بی راکه در دست داشت باو تعارف کرد و خواست که با هر دو دست بگیرد و به سلامتی شاهزاده ادوار ولیعهد انگلستان بنوشد. جان برای اینکه زودتر از شر او خلاص شود. جام را با دو دست گرفت و در همین لحظه شاهزاده از فرصت استفاده کرده و در یک چشم بر هم زدن در میان جمعیت ناپدید شد.

شاهزاده نوجوان با گامهایی هر چه سریعتر سعی داشت هر چه بیشتر از جان کانتی فاصله بگیرد. در اینحال یک لحظه نمیتوانست به وضعی که برایش پیش آمده بود فکر نکند. به تام می‌اندیشید که چگونه به قصر آمد و آنها لباسهای یکدیگر را پوشیدند. . . . و "اکنون آن پسرک فقیر بجای شاهزاده در قصر زندگی میکند" . . . " راستی هم اکنون مشغول چه کاری است؟" . . . "آیا آن گدازاده از روی عمد جای یک شاهزاده را غصب کرده است" . . . این افکار ذرهای از خیالش دور نمیشد. سرانجام مصمم شد هر چه سریعتر خودش را به "گیلدحال" برساند و ماجرا را بازگو نماید تا غاصب به سختی مجازات شود و با این تصمیم بر سرعت گامهای خویش افزود. . . .

قایقی کوچک و بسیار زیبا مختص خانواده سلطنتی از رود تایمز در حال عبور بود. آوای گوشنواز موسیقی همراه با صدای امواج آرام هر که را که در آن حوالی قدم میزد مسحور مینمود. تصویر آسمان صاف و نیلگون در آن غروب بسیار قشنگ در آئینه دریا پیدا بود و مراسم آتش‌بازی و مواد آتش‌زای رنگارنگی که به هوا پرتاب میشد، منظرهای بدیع ایجاد میکرد.

دهان تام از دیدن آنهمه ریبابی بازمانده بود و آنهم شکوه و عظمت در باورش نمی‌گنجید در حالیکه این مناظر برای الیزابت و جین‌گری شاهزاده خانمهایی که همراه تام بودند بسیار معمولی و پیش‌پا افتاده جلوه میکرد. سرانجام قایق سلطنتی کنار ساحل لنگر انداخت و تام و همراهان از آن پیاده شده و قدم به گیلد حال گذاشتند و بطرف جایگاه مخصوصی که از قبل تدارک دیده شده بود رفتند. تام بر روی بلندترین صندلی که برای او در نظر گرفته بودند نشست و بقیه میهمانان در صندلیهای کوتاهتر نشستند. بعد از دعا و مراسم خاصی که برگزار شد، تام و شاهزاده الیزابت شروع جشن را اعلام کردند. و به این ترتیب ضیافت شاهانه آغاز گردید...

حالا دیگر شاهزاده، واقعی به کنار در ورودی "گیلد حال" رسیده بود و سعی داشت بهرنحوی که ممکن باشد داخل شده و خورش را به جمعیت اعلام کند و برای اینکه به او اجازه ورود بدهند به همه میگفت که "شاهزاده، ادوارد" ولیعهد انگلستان است اما هیچکس به وی توجهی نداشت و همه غرق در خوشی بودند. تام در حالیکه از خوشحالی سراز پا نمی‌شناخت به اتفاق همراهان خود آن مراسم با شکوه را تماشا میکردند گهگاه نیز بآدمت به ابراز احساسات مردم پاسخ میگفت. خیلی‌ها میرقصیدند و پایکوبی می‌کردند و صدای هیاهوی مردم که مرتبا "رقصنده‌ها را تشویق میکردند، در فضا طنین افکن بود.

در هر فرصتی که پیش می‌آمد و حتی لحظه کوتاهی که سکوت برقرار می‌شد، ادوارد فریاد می‌کشید و خود را شاهزاده ولیعهد انگلستان معرفی میکرد. چند نفری که از دیوانگی او به تنگ آمده بودند، بقیه را نیز متوجه ساختند. در اینجا گروهی خواستند بطرف شاهزاده حمله کنند و حسابش را برسند که درست در همین لحظه دستی قوی از میان جمعیت شاهزاده را از جا کند. آن مرد شجاع کسی جز مایلز هندن نبود که از چند قدمی همه چیز را زیر نظر داشت. او برای نجات شاهزاده انبوه جمعیت را شکافت تا او را

از خطری جدی برهاند . . .

درست در لحظه‌های شادی و شور و شوقی که مردم داشتند ، یک‌خبر ناگهانی برای دقایقی همه چیز را درهم ریخت . سکوتی سنگین برفضای گیلد حال حکمفرما شد و متعاقب آن نجواهایی بگوش رسید . این خبر را به همدیگر زمزمه میکردند .

— اعلیحضرت پادشاه انگلستان درگذشت .

همه نگاهها به تام دوخته شد و لختی بعد صدایی رسا در فضا پیچید :

— عمر ادوارد شاه دراز باد .

و همه یکصدا این جمله را فریاد زدند . تام گیج و مبهوت به دور دست نگاه میکرد . گویی خواب می‌بیند . خیلی زود بخود آمد . نه خواب نبود بلکه واقعیت داشت . مردم انگلستان او را وارث تاج و تخت می‌دانستند . همه در مقابل وی با احترام ایستاده بودند . چشمش به لردهارتفورد افتاد و فکری از ذهنش خطور کرد . با او گفت :

— آیا اگر هم اکنون فرمانی بدهم بی‌چون و چرا اجرا خواهد شد ؟

هارتفورد بی‌درنگ مقابل شاه تعظیم نمود و پاسخ داد :

هر فرمانی که اعلیحضرت صادر فرمایند بی‌چون و چرا اجرا میشود .

تام که منتظر چنین جوابی بود بلافاصله اظهار داشت :

— پس خوب دقت کنید . فرمان من چنین است و باید بطور دقیق و

بدون کم و کاست رعایت شود . . . از این پس به حکومت خون و خونریزی

خاتمه داده میشود و قانون عدل و انصاف جایگزین ظلم و بی‌عدالتی خواهد

شد . . . و هم اکنون این دستور را از طرف من صادر کنید ، دیگر "دوک نور—

فالک" اعدام نخواهد شد . با او با مهربانی و عطف رفتار کنید . . .

بمحض اینکه مایلز هندن و شاهزاده از گیلد حال خارج شدند بطرف پل لندن حرکت کردند . آنها به سرعت از خیابانها عبور میکردند تا بزودی به مقصدی که مورد نظر مایلز بود برسند . شاهزاده بیچاره از اینکه پدرش را

از دست داده بود سخت در تأثر و اندوهگشته و قادر نبود از اشگی که از چشمانش سرازیر می شد، جلوگیری کند. و وقتی یادش آمد جمعیتی که فریاد میزدند. "زننده باد ادوارد شاه" غصه اش صد برابر شد.

اما در دل خود احساسات مردم را تحسین مینمود. در هر حال باور کردن اینکه هم اکنون شخص دیگری در قصر بجای او به تخت سلطنت می نشیند بسیار سخت بود در حالیکه پادشاه واقعی کسی جز خود او یعنی "ادوارد" که اینک آواره و سرگشته میرفت تا راه بجایی برد، نبود.

پل لندن با آنهمه فروشگاهها و مغازه های گوناگون و جمعیت بسیاری که مرتب بر روی آن در رفت و آمد بودند. برای خودش شهری بنظر می آمد خصوصا "اینکه گروهی از مردم نیز بر روی آن خانه ساخته و همانجا ساکن بودند. منزل هندن نیز در انتهای همین پل قرار گرفته بود. هنوز به مقصد نرسیده بودند که ناگهان سر و کله، جان کانتی پیدا شد و خواست که دست ادوارد را بگیرد که باز هم هندن با شمشیر خود به او حمله ور شد و کانتی را در حالیکه مرتبا "ناسزا میگفت و مایلز هندن را تهدید میکرد و ادار به فرار نمود...

بالاخره شاهزاده و مایلز پس از طی مسافتی طولانی در حالیکه بیش از حد گرسنه بودند به مقصد رسیدند. خانه هندن نسبتا "کوچک اما تمیز و پاکیزه بنظر میرسید. شاهزاده بیچاره که از خستگی قادر نبود روی پاهای خود بند شود، خود را بر روی تخت انداخت اما قبل از اینکه به خواب رود به مایلز دستور داد غذا را حاضر کرده و بمحض آماد شدن وی را بیدار نماید. این دستور بالحنی بسیار جدی صادر شد بطوریکه مایلز هندن نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد. او با خود می اندیشید که پسرک بیچاره هنوز در رویای شیرین خود و در قالب حاکم مطلق انگلستان بسر می برد. مایلز برای اینکه دوست خود را راضی نگهدارد، تصمیم گرفت دستوراتش را اجرا نماید و تخیلات شیرین و زیبای او را بهم نزند و از طرفی اینگونه رفتار

ادوارد موجب سرگرمی نهایتاً " رضایت خاطر مایلز می‌گشت. وقتی غذا حاضر شد از پادشاه انگلستان دعوت بعمل آمد تا برای صرف شام بر سر میز حاضر شود، ، پشت میز نشست و به مایلز نیز اجازه داد که بنشینند و مایلز که مصمم بود هر فرمانی را از سوی دوستش اطاعت نماید در حالیکه لبخندی به لب داشت نشست و خرسند بود از اینکه دلی را شاد میکند و به زعم خود، فرمان نوجوان تنگدستی را که در عالم رویای زیبایش قصر با شکوهی ساخته، با جان و دل می‌پذیرد تا قلب کوچک و حساس او دستخوش ناراحتی نشود. غافل از اینکه کسی که روبروی وی نشسته و بامتانت و وقاری کاملاً " شاهانه غذا تناول میکند به حقیقت شاهزاده است. . . .

پس از صرف شام که بسیار هم دلچسب بود، ادوارد از مایلز هندن خواست که از خودش و زندگیش بگوید و مایلز وقتی دید دوستش علاقمند است او را بیشتر و بهتر بشناسد ماجرای زندگی خود را چنین تعریف نمود:

— من بسر وسطی خاندان اشرافی هندن هستم. برادر بزرگم "آرتور" آدم شریفی است و برعکس او "هیو" برادر کوچکترم بسیار پست و بدجنس است. شاهزاده ادوارد کنجکاوانه به حرفهای مایلز گوش میداد و او که این را فهمیده بود چنین ادامه داد:

— سالها پیش آرتور زمانی که هنوز سن زیادی نداشت با دختری بنام "ادیت" نامزد شد اما وقتی به سن بلوغ رسید به دختر دیگری علاقمند شد و نامزدی خود را با ادیت بهم زد. من وقتی دیدم برادرم از نامزدی خود منصرف شده تصمیم گرفتم با ادیت ازدواج کنم که آن دختر نیز به این امر تمایل نشان داد، اما هیو با من به رقابت برخاست و بین ما دعوایی سخت پیش آمد و برادر کوچکم با حیل و نیرنگ به پدرم ثابت نمود که تقصیر با من بوده است و او رأی به تبعید من داد. از آن زمان تاکنون هفت سال گذشته است که هنوز هم در تبعید بسر می‌برم. . . .

شاهزاده که سخت تحت تأثیر هندن قرار گرفته بود، پس از شنیدن سرگذشت او ماجرای خود و اتفاقات اخیری که برایش پیش آمده بود بازگو کرد.

سخنانش بر دل هندن می نشست و طوری در او اثر کرده بود که همه چیز باورش شد اما در پایان حرفهای ادوارد لحظهای به خود آمد و دریافت که دوست کوچکش همچنان به نوعی بیماری روحی گرفتار است و او وظیفمدار دارد تا حد امکان یاریش نماید .

آنها خیلی حرف زدند و از هر دری سخن گفتند . شاهزاده به مایلز هندن قول داد ، به خاطر زحمات و خدماتی که به ادوارد شاه کرده و میکند ، دستور خواهد داد پاداش خوبی به او بدهند و هندن با وجود اینکه فکر میکرد شخصی که مقابل او نشسته پادشاه واقعی نیست . برای اینکه به رویای شیرین او خدشهای وارد نیاید و کمکی نیز به او نموده باشد ذرهای در رفتار خود تغییر نمیداد و در گفتارش نهایت احترام و ادب را رعایت میکرد . در اینجا باز هم چیزی از ذهنش گذشت . ناگهان از جای خویش برخاست و در حالیکه دست بسینه ایستاده بود گفت :

— اعلیحضرت جان نثار را خواهند بخشید . فراموش کرده بودم که هرگز نباید در حضور پادشاه نشست . البته اگر ادوارد شاه چنین امکانی به بنده مرحمت فرماید برای تمام عمر این حقیر را قرین مباحات و افتخار خواهند فرمود .

ادوارد که از اینگونه صحبت کردن هندن لذت می برد خندهای کرد و پاسخ داد :

— مطمئناً " درخواست و آرزوی شما برآورده میشود . ضمناً " بشما لقب "لرد" اعطا خواهم نمود و جناب لرد "مایلز هندن" تنها شخصیت باارزی خواهد بود که مستثنی از دیگران میتواند در حضور پادشاه بنشینند . .

شاهزاده همینطور که داشت حرف میزد خواب بر او غلبه کرد . سپس به یاد گذشته افتاد که چگونه خود را گرفتار نموده و چه آیندهای در انتظارش قرار خواهد گرفت . کم کم خواب بسراغش آمد و به هندن دستور داد رختخواب او را آماده کند و آنگاه پرسید :

— آیا بهتر نیست شما کنار در بخوابید ؟

البته اطاق آنقدر کوچک بود که هندن بجز کنار در جای دیگری برای خوابیدن نداشت لذا با کمال ادب و با لحنی احترام آمیز گفت:

— قربان همانجا که دستور فرمودید خواهم خوابید.

هر دو به رختخواب رفتند و چون خسنه بودند خیلی زود خوابیدند. روز بعد نزدیک ظهر مایلز هندن از خواب بیدار شد اما ادوارد همچنان در خواب بود. هندن لباس خود را پوشید و آهسته از در بیرون رفت. او تصمیم داشت برای ادوارد لباس بهتری بخرد. حدود یکساعت بعد با یکدست لباس دست دوم اما تمیزی که خریده بود به خانه بازگشت. لباسی که تهیه کرده بود نیاز به تعمیر داشت و او خیلی سریع اقدام به دوخت و دوز کرد. سعی میکرد کاملاً "بی سرو صدا کار کند تا شاهزاده بیدار نشود و هر چه بیشتر استراحت نماید.

لباس آماده شد و هندن تصمیم گرفت ادوارد را بیدار کرده و آن را به تن او امتحان کند. بطرف تخت وی رفت اما بستر خالی بود. بدون لحظهای تأمل از در خارج شد. از مردی سراغ دوست خود را گرفت و دریافت که پسری به دنبال او آمده و آنگاه آندو به مرد قلچماقی که چند قدم آنطرفتر منتظرشان پیوسته و آنگاه هر سه نفر به سرعت بطرف جنوب رفتند. هندن شک نداشت آنمرد کسی جز جان کانتی نبوده و بدون درنگ تصمیم گرفت به تعقیب او بپردازد شاید موفق شود یکبار دیگر پسرک بیچاره را از چنگش درآورد.



همزمان با ناپدید شدن شاهزاده و تعقیب و گریزی که پیش آمد، تام کانتی در کاخ سلطنتی وضع دیگری داشت. صبح با پریشانی از خواب بیدار شد. خواب عجیبی دیده بود. دقایقی را با ناراحتی خیال گذرانده آنگاه دو خواهر خود را احضار کرد تا بیایند و او خوابی را که دیده بود با آنها در میان بگذارد. وقتی دو شاهزاده خانم به دیدنش آمدند. در حالیکه به دور دست خیره شده بود گفت:

— خواب دیدم غریبای پیش من آمد و گفت نام اوادوارد پادشاه انگلستان است و فرمان داد تا مرا از قصر بیرون کنند و من وحشت زده راهی دشت و بیابان شدم. آنگاه مرد کوتولهای راه را بر من سد کرد و از من خواست یک قسمت از زمینی را که نشانم داده بود حفر کنم و گفت که هفته‌ای دوازده پنی در مقابل اینکار دستمزد خواهد پرداخت که از آن پول مقداری به پدر و مادرم و مقداری نیز به کشیش بدهم.

تام در حالیکه داشت خواب خود را تعریف میکرد چشمهایش سنگین شد و مجدداً "بخواب رفت و چون این اتفاق از نظر آنها تیکه بر بالین شاهزاده بودند بجهت بیماری خاصی که از آن آگاهی داشتند خیلی غیرطبیعی نبود لذا این مسئله را امری عادی تلقی کرده و تنها با نگاه به یکدیگر تأسف خود را از آنچه که دیده و شنیده بودند ابراز داشتند . . .

آنشب را تام خوب نخوابید اما بهتر ترتیب وقتی صبح مجبور شد رختخواب را ترک کند، لباسهایش را دست به دست دادند و پیشخدمت مخصوص کمک کرد تا پادشاه لباسش را بپوشد. آنگاه سر و صورت خود را شست. آرایشگر مخصوص سرش را اصلاح کرد. سپس صبحانه خورد و سرانجام با تشریفات خاصی در حالیکه افسران و سربازان گارد در التزام رکابش بودند به اطاق مخصوصی که تخت سلطنت در آن بود رفت و بر آن نشست تا به رتق و فتق امور بپردازد و از اخبار جاری مملکت اطلاع حاصل نماید. البته دایمی شاهزاده یعنی لرد "هارتفورد" حضور داشت و خود را موظف میدانست در این رابطه خواهرزاده خود را یاری کند.

تام هنوز به رسم و رسومات دربار آشنایی نداشت. بعنوان مثال وقتی گفتند که جسد هانری شاه ماه آینده دفن خواهد شد خیلی تعجب کرد اما هارتفورد به او تفهیم نمود که در خاندان سلطنتی رسم چنین است یا وقتی عنوان شد که خزانه خالی است و حقوق خدمتکاران شش ماه به تاخیر افتاده، تام گفت که این مسئله مهمی نیست. میتوان از زندگی تشریفات کم کرد، تعداد خدمتگزاران را کاهش داد و در خانه کوچکتری زندگی نمود. باز در

اینجا لرد هارتفورد بازوی او را فشرد و او را وادار به سکوت نمود .
 دقایقی بعد فرمانی آوردند که طی آن شاه فقید به هارتفورد لقب
 "دوک" و به برادرش "توماس سیمور عنوان "کنت" اعطاء نموده بود . بعد از
 خواندن این فرمان مطالب مختلف دیگری نیز مطرح شد از جمله اینکه شاه
 دیون و بدهکاریهای دارد که باید پرداخت گردد . تام در اینجا پیشنهاد
 عاقلانه‌ای کرد که اطرافیان امیدوار شدند حالش رو به بهبودی میرود . او
 گفت :

— برای جبران زیاده‌خرجیهای گذشته ، از این به بعد همه باید نهایت
 دقت را در رعایت صرفه‌جویی بعمل آورند و از هرگونه ولخرجی جدا "پرهیز
 نمایند .

پس از اینکه پیرامون مسائل مختلف مملکتی بحث و تبادل نظر شد .
 تام احساس کرد پلکهایش سنگین است لذا از پرداختن بیش از این به امور
 مملکت خودداری نمود و بخواب رفت .

روز بعد تام کانتی اوقات خوشی را با شاهدخت الیزابت وجین‌گری
 گذراند و در پایان همان روز خواهر بزرگ شاهزاده "ماری" که به "ماری خونخوار"
 معروف بود به دیدنش آمد و تام علیرغم میل باطنی خود ساعتی هم با او
 به گفتگو نشست . پس از رفتن ماری پسر نوجوانی که حدود ۱۲ سال داشت به
 حضور پادشاه جدید رسید و اظهار داشت :

— من هامفری مارلو هستم و افتخار دارم که از اعلیحضرت شلاق بخورم .
 هر وقت اراده فرمایند مطیع خواهم بود ضمناً " از آن اعلیحضرت استدعا
 دارم خواهش این حقیر را بپذیرند و افتخار شلاق خوردن را فقط به بنده
 لطف نمایند . تام وقتی متوجه شد که این امر نیز جزو سنتهای خانواده ،
 سلطنتی است قول داد که در صورت لزوم درخواست اورا جامه عمل خواهد
 پوشاند و موهبت شلاق خوردن برای هامفری و خانواده‌اش در خاندان سلطنتی
 انگلستان حفظ خواهد شد .

پس از رفتن هامفری ، لرد هارتفورد وارد شد و درخواست نمود برای

اینکه اذهان عموم از نظر بیماری پادشاه روشن شود بهتر است ضیافتی با شکوه ترتیب دهند تا همه از سلامتی و شادابی رهبر خود آگاهی یابند. در اینجا هارتفورد برای اینکه هوش و حضور ذهن شاهزاده را آزمایش کند، سراغ مهر بزرگ را که هانری شاه از آن در نامه‌ها و احکام صادره استفاده میکرد، گرفت و وقتی پاسخ مثبت و قانع‌کننده‌ای نشنید، ناامید شد و پیش خود گفت: "متأسفانه پادشاه هنوز بهبود نیافته است" و برای اینکه ذهن تام را که هنوز داشت فکر میکرد بیش از این مفشوش نسازد، با صحبت‌های متفرقه دیگر او را سرگرم نمود.

فردای آنروز سفرای خارجی برای تبریک به پادشاه جدید به کاخ سلطنتی آمدند و تام از اینکه میدید به او تعظیم میکنند احساس غرور میکرد اما به تدریج این تشریفات برایش کسالت‌آور شد ولی در هر حال باید تا پایان مراسم تحمل میکرد. بهترین و خوشترین ساعات او در طی روز تنها زمانی بود که با هامفری گذرانند چراکه با او خیلی راحت و بدون هیچ ناراحتی حرف میزد.

روز و شب پادشاهی که همه جز خود او به راستی باورش داشتند. اینچنین سپری میشد. تام برخی از اوقات آرزو میکرد به گذشته باز گردد. دلش برای مادر و خواهرهایش تنگ میشد و اما مواقعی که مسائل مملکتی و مسئولیتهایی که بعهدده اش بود فزونی میگرفت و درباریان اطراف او را میگرفتند، کمتر به روزگاری که در گذشته داشت فکر میکرد. اما مگر میتوان برای همیشه از گذشته و خویشتن خویش جدا بود؟. . . برآستی لحظه‌هایی پیش‌می‌آمد که تام در گذشته، اسفانگیز خود غرق میشد و بار سنگین غم را در خیال خود بدوش می‌کشید. گاهی در چنین حالتی از پنجره، اطاقی که در آن به اصطلاح شاهانه زندگی میکرد، با حسرت به بیرون می‌نگریست و آزادی خود را آرزو مینمود. یک روز وقتی داشت از پنجره بیرون را نگاه میکرد، سرو صدای مردم و ازدحامی که پیش آمده بود نظرش را جلب نمود. او با تعجب دید که گروهی به دنبال یک زن و مرد و یک دختر فریاد میزدند "آنها باید کشته شوند" و

بیشتر که دقت کرد از حرفهای مردم فهمید که آن سه نفر بر علیه مملکت توطئه کرده‌اند. دلش به حال محکومین سوخت و به قراولان و پیشخدمت‌ها دستور داد آنها را به نزد او بیاورند و خادمین بلافاصله تعظیم کرده و برای اجرای امر پادشاه از قصر خارج شدند. . . . تام وقتی میدید که بلافاصله فرمانش را اطاعت میکنند احساس شادی و غرور میکرد. . . .

خیلی طول نکشید که سه محکوم را وارد تالار ساختند. تام از مرد جرم او را پرسید و فهمید که مرتکب قتل شده است. ناگهان آن مرد مقابل تام زانو زد و گفت:

— من بیگناهم. اما حال که میخواهند مرا بکشند، از پیشگاه اعلیحضرت تقاضا میکنم دستور فرمایند فقط بوسیله چوبه‌دار مرا اعدام کنند.

تام که گویی منظور او را درست درک نکرده است پرسید:

— مگر قرار است طور دیگری تو را بکشند؟

— بله قرار است مرا زنده در آب جوش بیندازند.

تام از شنیدن این حرف وحشت کرد. از نظر او اجرای چنین عمل وحشتناکی باورکردنی نبود و بلافاصله دستور داد اینگونه قوانین ظالمانه هرچه سریعتر لغو گردد. آنگاه برای اینکه هر چه بیشتر از چگونگی ماجرا و محکومیت آن مرد آگاهی یابد از او خواست که توضیح دهد چگونه و به چه جرمی محکوم شده است و پیش از اینکه متهم جوابی بدهد یکی از نگهبانان گفت:

— قربان این مرد در شهر آیلینگتون مردی را با زهر کشته‌است.

— چگونه مرتکب چنین عملی شده؟

— قربان مرد بیماری که قدرت حرکت نداشته و در حالیکه در اطاق خود

و در بستر بوده توسط او با زهر مسموم شده است و پس از اقدام به اینکار که حدوداً " نیم ساعت بطول انجامیده خانه مقتول را ترک و در حقیقت از آنجا فرار کرده است.

— چه کسی در این مورد شهادت داده است؟

— پزشکان قربان . آنها مرگ بیمار را در اثر مسمومیت با زهر تأکید کرده‌اند .

تام که با دقت به حرفهای مرد گوش میداد ، وقتی صحبت وی به اینجا رسید ، پس از لختی تفکر گفت :

— پزشکان تأیید کرده‌اند که مرگ بیمار بر اثر مسمومیت با زهر بوده‌اما نگفته‌اند که این مرد زهر به او داده است . پس برای شهادت بی پایه و اساس نمیتوان بیگناهی را کشت . او را فوراً " آزاد کنید .

این نوع قضاوت و داوری تام تأثیر عجیبی در حاضرین نمود . دیگر هیچکس به عاقل بودن او شک نداشت . چگونه میتوان باور کرد که دیوانه‌های اینچنین عاقلانه صحبت کنند ؟

بعد از اینکه تام مرد محکوم را تبرئه نمود و دستور آزادی او را داد ، زن و دختری را که بعنوان محکومیت دیگر پشت در منتظر گذاشته بودند به داخل آوردند . تام از آنها علت محکوم شدنشان را سؤال کرد . باز هم پس از چند لحظت سکوت یکی از افرادیکه حضور داشت گفت :

— قربان ، آنها روح و جسم خود را به شیطان فروخته‌اند . بهمین دلیل طوفانی ایجاد شده و بسیاری از مردم را بی‌خانمان نموده است .

تام پرسید آیا خود این زن هم آسیبی دیده است ؟

— خیر ، او خانم اش را در اثر طوفان از دست داده در حالیکه خود مسبب

این طوفان شده است .

باز هم در اینجا عقل و منطق خود را حاکم نموده اظهار داشت :

— این زن حتماً " باید دیوانه باشد که اقدام به چنین عملی کند . پس

کارش از روی عمد نمیتواند باشد ، او مقصر نیست .

باز هم حاضرین به‌مدیگر نگاه کردند گویا میخواستند بگویند چه کسی

فکر میکند پادشاه عقل خود را از دست داده در صورتیکه او عاقل‌تر از همه

عاقلان دنیا است

در این موقع تام رو بزن کرد و پرسید :

— بگو بدانم میتوانی برای من طوفان بپا کنی تا هنرت را تماشاکنم؟
 زن که معلوم بود کلا " خود را باخته گفت :
 — اعلیحضرت . قربان . من اصلا " قادر به چنین کاری نیستم . باور
 کنید دروغ میگویند .
 — حتی اگر کمی طوفان درست کنی هم جان خودت و هم دخترت را
 نجات خواهی داد .
 در اینجا باز هم زن بیشتر ناراحت شد . زبانش بند آمده بود . یکی
 از مراقبان آندو باز خود را داخل معرکه کرد و اظهار نمود :
 — قربان اگر او جورابش را از پایرون بیاورد طوفان بپا میکند . قبلا '
 هم چنین کرده است .
 زن بیچاره بازاری و التماس گفت :
 — من حاضرم به خاطر دختر کوچکم هر کاری بکنم . اما باور کنید من
 جادوگر نیستم و نمیتوانم طوفان به راه بیندازم .
 سرانجام تام قانع شد و حرف او را باور کرد و دستور داد زن و کودکش
 را آزاد کنند . و دیگران نیز قبول کردند که آن زن بیگناه است . ضمنا " به
 هوشیاری و دانایی پادشاه خود در دل آفرین گفتند . .
 تجربههایی که تام یکی پس از دیگری کسب میکرد به او اعتماد به نفس
 بیشتری می بخشید و کم کم احساس میکرد که حکومت کردن نه تنها خیلی سخت
 نیست بلکه بسیار آسان و لذتبخش است . مرحله بعدی که باید موفق و سربلند
 از آن بیرون میآمد غذا خوردن با اشراف و بزرگان دربار بود . برای صرف
 نهار همه چیز فراهم کرده بودند . در تالار بزرگ سفرهای رنگین گسترده شده
 بود و همه منتظر تشریف فرمایی ادوارد شاه بودند . وقتی ورود پادشاه اعلام
 شد . خدمتکاران و نگهبانان دست بسینه ایستادند . تام در حالیکه سعی
 داشت مانند پادشاهان و شاهزادگان گام بردارد بطرف تالار برای صرف نهار
 پیش میرفت . او سعی داشت همه آداب را رعایت کند . موقع غذا خوردن
 نیز همه چیز را مراعات میکرد تا مانند شاهان غذا بخورد و خوشبختانه

اصلاً "اشکالی پیش نیامد. هنگامیکه داشت از تالار خارج میشد با خود فکر میکرد اگر چند بار از او آزمایش کنند باز هم موفق خواهد شد بشرط اینکه تشریفات سلطنتی را حذف کنند. . .

مایلز هندن، تمام طول روز را برای یافتن شاهزاده تلاش کرد و همه جا رازیر پا گذاشت و شب خسته و نا امید به خانه خود بازگشت. او مصمم بود روز بعد نیز در شهر به جستجو بپردازد تا شاید شاهزاده را بیابد. همچنانکه در رختخواب خود دراز کشیده بود به فردا می اندیشید که چه راههایی را برای یافتن ادوارد طی کند. . .

مردی که شاهزاده را از خانه هندن برده بود آدم بسیار بدجنس و خبیثی بود. مأموریت داشت او را به مقصد مورد نظر برساند. آندو مسافت بسیاری را طی کردند. بیچاره شاهزاده که نمیدانست چه سرنوشت عجیب و غریبی در انتظار اوست، خسته و کوفته پیش میرفت، بنظر او هم همراهش آدم خوبی نبود. فکر میکرد اگر بخواهد در همین جنگل و کورمراهها بیلایی بر سرش بیاورد، هیچکس نیست که به دادش برسد. پس باید چاره‌ای بیندیشد. چیزی از ذهنش گذشت. بر جای خود ایستاد و دیگر حرکتی نکرد و هر قدر آن مرد تلاش نمود تا به راهش ادامه دهد، موفق نشد لذا گفت:

— میدانی که دوست تو در انتهای جنگل زخمی شده است؟

شاهزاده از شنیدن این حرف خیلی نگران شد. دوستش مایلز هندن برای او خیلی عزیز بود. پس باید به حرکت ادامه میداد. . . آنها پس از مدتی راه رفتن به کلبه‌ای مخروبه رسیدند که داخل آن بی شباهت به یک طویله نبود. ادوارد با ناراحتی در پی یافتن دوستش به همه جا سر می‌کشید. اما هیچکس آنجا نبود. در این اثنی ناگهان دستی بر شانه اش خورد و وقتی برگشت، مرد دیگری که او نیز از چهره‌اش خیانت می‌بارید با قیافه‌ای ترسناک روبروی وی ایستاده بود و با خنده‌ای زهرآگین تماشایش میکرد. دیگر جای فرار نبود. غمی جانگداز بردل شاهزاده سنگینی میکرد. او به روزگار خویش می‌گریست و یاد از دست دادن پدر خاطرش را بیش از

هر چیز آزرده میساخت. آنقدر خسته و کوفته بود که در همان محروبه به خواب رفت اما پس از مدتی، سروصداهایی عجیب و غریب از خواب بیدارش کرد. وقتی چشم گشود، گروهی اطرافش را گرفته بودند. میگفتند و میخندیدند و هر کسی ماجرای از خود و زندگی‌اش تعریف مینمود.

همه جان کانتی را "جان هوبس" صدا میزدند، او برای فرار از قانون اسم خود را عوض کرده بود. یکنفر از آنها که شغلش کشاورزی بود، با فریادی که شاهزاده را سخت ناراحت کرد گفت:

بنابه دستور هانری شاه زن و بچه من را گرفتند و کشتند و من را نیز به جرم گدایی، طبق قوانین انگلستان دستگیر نموده و یکی از گوشه‌هایم را بریدند. من از زندان فرار کردم. اینبار اگر دستگیرم کنند باز هم طبق قوانین انگلستان مرا خواهند کشت.

در اینجا صدای رسایی در فضا پیچید. او کسی جز ادوارد نبود و در حالیکه از شدت ناراحتی صدایش می‌لرزید گفت:

— دیگر هیچکس حق ندارد تو را بکشد. من چنین قوانینی را لغو خواهم کرد.

مرد کشاورز که حاج و واج مانده بود پرسید:

— تو کیستی؟

— من ادوارد پادشاه انگلستان هستم.

با این حرف شلیک خنده و قهقهه مسخره‌آمیز فضا را پر کردند.

— ها، ها، پادشاه احمق‌ها رو ببینید.

آنها تنها به مضحکه اکتفا نکردند بلکه یک تاج مضحک ساخته و بر سر

ادوارد گذاشتند. از گلیم پاره‌ای شل درست کرده و به او پوشاندند و یک تفنگ قلابی بردوش آویزان نمودند و آنگاه او را در میان گرفته و به دورش می‌چرخیدند و با مسخره میگفتند.

— ای پادشاه مهربان ما را ببخشید.

— اعلیحضرتا ، التماس میکنیم ، بما ترحم کنید .
 — ای شهریار بزرگ به چاکران مرحمتی کنید و آنان را مورد عفو قرار
 دهید .

و با این حرفهای مضحک‌گریه‌ای دروغین سر میدادند . تنها شاهزاده ،
 نجیب بود که به راستی اشک در چشمانش حلقه زده و با خود میگفت :
 — این است نتیجه خویبهای من به آنها . . . با اینحال باید تحمل
 کنم . . هر چند اگر بدی هم میکردم فرقی نداشت . . برای این مردم دوغ
 و دوشاب یکیست .

صبح روز بعد گروه ولگردان از دخمه خود بیرون آمدند تا طبق معمول
 هر روز به اذیت و آزار مردم بپردازند . هوا ببری و فوق‌العاده سرد بود و
 بهمین دلیل مردم کمتر در سطح شهر دیده میشدند اما به مرور که گرم‌تر شد
 کم‌کم زنها و مردهایی که هر کدام به دنبال کاری بودند نمایان گشتند و
 خوشحالی و لگردهارا که میتوانستند با جیب‌زنی و دزدی از آنها به نوایی
 برسند ، دو چندان کرد . اما گویا آنروز حواس مردم خیلی جمع بود چراکه
 هیچیک از دزدان نتوانستند به نوایی برسند و وقتی دیدند چیزی از این
 راه نصیبشان نشد ، به کلبه کشاورز فقیری ریختند و هر چه که غذا و خوراکی
 بود خوردند و زن و دختر او را تا میتوانستند اذیت کردند و وقتی که می-
 خواستند از کلبه خارج شوند تهدید کردند که اگر کسی از ماجرا بویی ببرد ،
 شبانه این خانه را با تمام خانواده به آتش خواهند کشید .

پاسی از روز گذشته بود که به دهکده بزرگی رسیدند هوگو مأمور شده
 بود به اتفاق شاهزاده جیب ببری نماید و ادوارد بیچاره را نیز مجبور به
 دزدی کند . هوگو وقتی دید شاهزاده یا عبارتی "تام کانتی" برای دزدی
 ساخته نشده از او خواست تا با قیافه معصوم خود ترحم مردم را جلب کند
 تا به او پول بدهند . حتی فکر کردن در این مورد برای شاه جوان رنج آور بود
 و از اینکار سرباز زد . این بار هوگو پیشنهاد کرد وقتی یکمرد شیک پوش و
 خوش لباسی از دور پیدا شد او خود را به غش زده و به زمین بیفتد و ادوارد

بالای سروی در حالیکه وانمود میکند برادرش بر روی زمین افتاده، گریه کند بطوریکه دل مرد غریبه به حال آنها بسوزد و پولی بدهد. اتفاقاً "درهمین موقع مردی ازدور پیداشد و هوگو بمحض مشاهده، او خود را بر زمین انداخته و ادای افراد غشی درآورد. مرد غریبه خیلی ناراحت شد ولی وقتی چشمش به ادوارد افتاد که بی تفاوت ایستاده متعجب شد که چرا اثری از ناراحتی و نگرانی در چهره او دیده نمیشود. شاهزاده به مرد غریبه گفت:

— این شخصی را که می بیند ادای غشی ها را درمیاورد، آدم حقه بازی است. او میخواهد ترحم شما را جلب کند و چند پنی بگیرد.

شاهزاده بمحض اینکه حرفش را تمام کرد، بسرعت از آنجا دور شد حتی قبل از اینکه هوگو فرصتی برای جنبیدن داشته باشد او با گامهایی بلند و سریع در جهت مخالف میدوید تا خود را نجات دهد. پس از مدتی که مطمئن شد دیگر خطری وی را تهدید نمیکند، چند دقیقه ای توقف کرد تا رفع خستگی کند و آنگاه مجدداً " به راه خود ادامه داد.

هوا تاریک شد. شاهزاده که راهی طولانی را پیموده بود احساس خستگی شدیدی میکرد. همینطور که داشت به جلو میرفت از دور روشنایی فانوسی نظرش را جلب نمود که دخمه ای را که به اصطیل شبیه بود نسبتاً روشن می ساخت. وقتی پیشتر رفت حدس و گمانش تبدیل به یقین شد. آنجا یک اصطیل ساخته بودند. در این لحظه دو نفر که قیافه و وضع لباس آنها نشان میداد کارگر باشند از آن بیرون آمدند و پس از اینکه دور شدند شاهزاده به درون دخمه ای که در آن لحظه مانند کاخی بنظر میرسید خزید و در تاریکی زین اسبی را یافت و به آن تکیه زد. آنچنان خسته بود که بزودی چشمانش گرم و سنگین شد اما هنوز خوابش نبرده بود که ناگهان احساس کرد شیئی نرم به صورتش میخورد. از ترس نزدیک بود قالب تهی کند. نفس خود را در سینه حبس کرد. پس از چند لحظه دوباره آن شیئی نرم صورتش را لمس کرد. تازه این بار شاهزاده دریافت که در کنار یک گوساله آرمیده است به این ترتیب خیالش راحت شد و با آسودگی در حالیکه از گرمای بدن حیوان

بهره میگرفت به خوابی شیرین فرو رفت . صبح که از خواب بیدار شد ، موشی روی سینهاش خوابیده بود . با دیدن موش اندیشید که عاقبت یک شاهزاده به گجا کشیده که باید در اصطبل بخوابد و چنین سرنوشتی داشته باشد . مدتی نگذشته بود که دو دختر بچه وارد شدند . از دیدن شخص تازه وارد به اینجا تعجب کرده بودند . درگوش یکدیگر چیزی گفتند بعد یکی از آنها از شاهزاده پرسید :

— تو کی هستی ؟

— من پادشاهم .

با شنیدن این حرف دخترها شروع به خندیدن کردند . وقتی خنده آنها تمام شد مدتی شاهزاده را برانداز نمودند . گویی باور کرده بودند که او پادشاه است . لذا تصمیم گرفتند او را نزد مادر خویش برده و به او معرفی نمایند .

وقتی مادر آنها موضوع را فهمید اصلاً " باور نکرد . پیرزن هم مانند خیلی از مردم تصور نمود که پسرک بیچاره پریشانی حواس پیدا کرده و دلش به حال او سوخت . بوی غذایی در فضای اطاق پیچیده بود و شاهزاده که خیلی هم گرسنه بود نام غذا را گفت و پیرزن به خیال اینکه اوزمانی شاگرد آشپز بوده از وی درخواست نمود تا درکارهای آشپزی و شستن ظروف به آنها کمک کند و شاهزاده که این کارها را عیب نمیدانست سعی کرد به بهترین وجه وظیفه اش را در این مورد انجام دهد و بعد از اینکه نهار خوردند ظروف غذا را داخل یک زنبیل کرد تا برای شستن به کنار دریا ببرد اما بمحض اینکه از در خانه خارج شد جان کانتی و هوگو را مقابل خود دید . او بلافاصله زنبیل را به زمین انداخت و قبل از اینکه دیده شود خود را به داخل کوچه باریکی رساند و بسرعت رو به فرار گذاشت . همچنان میدوید تا به یک جنگل رسید . آنقدر ترسیده بود که در جنگل هم میدوید . پس از مدتی که اطعمینان حاصل کرد دیگر کسی به دنبالش نیست . ایستاد تا رفع خستگی کند اما ناگهان دوشب که سایه دو مرد بودند بطرف او آمدند که با وحشت مجدداً شروع

به دویدن کرد. هوار و بهتاریکی میرفت. زمانی که به وسط جنگل رسید هوا کاملاً تاریک شده بود. در اینموقع باز هم چیزی نظر شاهزاده را جلب کرد. در روبروی خود با چند قدم فاصله کلبه‌ای را دید که نوری از آن به بیرون می‌تابید. به مقابل کلبه که رسید کمی تأمل نمود و آنگاه چند ضربه به در زد و منتظر شد. لحظاتی بعد صدای مردی از داخل شنیده شد:

— داخل شوید.

شاهزاده که کمی ترسیده بود قدم به درون کلبه گذاشت. در آنجا پیرمردی زندگی میکرد که قیافه‌ای شبیه درویش داشت. تا شاهزاده را دید از او پرسید:

— تو کیستی

— من پادشاهم

ظاهر پیرمرد نشان میداد که از شاهزاده بدش نیامده. مانند کسی که در پی همصحبتی باشد به حرفش ادامه داد:

— تو به راستی پادشاهی؟... خوش آمدی... بیا کنار آتش بنشین دقایقی به سکوت گذشت... پیرمرد در حالیکه آهسته آهسته بطرف شاهزاده می‌آمد و در حالی که گویی خاطرات خود را مرور میکند گفت:

— من فرشته بزرگ هستم. حالا میخواهم داستان فرشته شدنم را برایت تعریف کنم... باید بگویم من دوست داشتم که یک پاپ بشوم ولی ممکن نشد تا اینکه فرشتهء مقرب شدم...

پیرمرد با چهره‌ای اعجاب انگیز صحبت میکرد و شاهزاده در گوشه‌ای شسته و مبهوت حرفهای او شده بود. بعد از حدود یکساعت پیرمرد از حالتی که داشت بیرون آمد و متوجه شد. بلافاصله سفره‌ای پهن کرد تا غذایی بخورند... بعد از صرف شام شاهزاده را به رختخوابش راهنمایی نمود و خود کنار بخاری نشست و به فکر فرو رفت. پس از مدتی تفکر گویی چیزی به خاطرش رسید. از جا برخاست و کنار شاهزاده آمد و از او پرسید:

— آیا بر راستی تو پادشاهی؟

— بله درست فهمیدید . من ادوارد شاه پسر هانری شاه هستم .
 شاهزاده به خوابی سنگین فرو رفت . پیرمرد چشم به او دوخته بود .
 ناگهان تصمیمی آنی گرفت . کاردی را آورد کنار بخاری نشست و شروع به تیز
 کردن آن نمود . وقتی چاقو حسابی تیز شد ، بالای شاهزاده آمد و به چهره
 معصوم او خیره شد . شاید نوجوان بیچاره خوابهای طلایی میدید و در خواب
 در مکان زیبایی غیر از این دخمه کثیف و تاریک سیر میکرد . ناگهان از مغزش
 خطور نمود همان بلایی را که می بایست بر سر هانری شاه می آورد هم اکنون
 باید بر سر پسر او بیاورد و انتقام دیرینه خود را بگیرد . لبه تیز کارد
 بزرگ آشپزخانه را با نوک انگشتان خود لمس کرد .

— آیا خوب تیز شده و سر پسر پادشاه را راحت خواهد برید ؟

درست در همین اثناء شاهزاده در جای نکانی خورد ر به پهلوی دیگر
 چرخید و آرام گرفت . بازهم پیرمرد غرق در افکار پلید خود شد .
 — نه آنطور که دلم می خواهد شاهرگ را قطع نمیکند . باید تیزتر شود .
 او همچنان مصمم بود شاهزاده را بکشد . بازهم فکر دیگری از سرش گذشت ،
 به گوشه ای رفت و تکه طناب و پارچه ای آورد و دست و پا و دهان شاهزاده را
 بست . حالا دیگر آماده بود تا نقشه شومش را به اجراء در آورد . با خود گفت :
 — نباید وقت را تلف کنم . او باید نابود شود .

درست در همین لحظه شاهزاده چشم باز کرد و وقتی پیرمرد را کارد
 بدست بالای سر خود دید ، نزدیک بود از وحشت سخته کند با اینحال سعی
 کرد بر خود مسلط شود . پیرمرد گفت :

— تا چند لحظه دیگر جانت را خواهم گرفت . دعا بخوان .

دیگر شکی برای ادوارد باقی نماند که تا لحظاتی دیگر بدست دژخیم
 بی رحم هلاک خواهد شد . چشمهایش را بست و دعایی را که یاد گرفته بود زیر
 لب زمزمه کرد . وقتی دیدگان خورا گشود برق کاردی را دید که آهسته آهسته
 بالا میرفت تا ناگهان بر قلبش فرود آید . لحظهای از ترس بر خود لرزید اما
 سعی کرد ضعفی از خود نشان ندهد . درست لحظهای که مرگ را انتظار میکشید

چند ضربه محکم به در خورد و پشت سر این صدا مردی فریاد زد:
— در را باز کنید .

شاهزاده صاحب صدا را شناخت . این فرشته نجات مایلز هندن دوست باوفای خودش بود . یکبار دیگر امید به زندگی در دل نوجوانی که همه چیز را تمام شده می پنداشت زنده گشت .

سکوتی سنگین حکمفرما شد . شاهزاده سعی داشت دست و پای خود را از بند رها کند و فریاد بزند اما تلاش او بیهوده بود . باز هم سکوت . اما مثل اینکه هندن دست بردار نبود . . . مجدداً " فریاد زد :

— کسی اینجا نیست ؟ . . چرا در را باز نمی کنید ؟

دیگر پیرمرد ناگزیر بود که پاسخ بدهد

— شما اینجا چه می خواهید ؟

— یک پسر بچه را ندیدید که از اینجا عبور کند ؟ . . من دنبال اومی —

گردم .

— چرا دیدم . حدود یکساعت قبل از اینجا گذشت . صبر کنید بیایم و راهی را که او رفته بشما نشان بدهم .

شاهزاده که طاقت شنیدن این دروغها را نداشت با دست و دهان بسته تلاش میکرد که هر طوری شده توجه مایلز هندن دوست عزیزش را که به سختی خود را به آنجا رسانده بود جلب کند اما با وضعی که وجود داشت اینکار غیر ممکن بنظر میرسید . پیرمرد به اصطلاح زاهد بسوی در رفت تا به نحوی هندن را دست بسر کند . در را که باز کرد شانه به شانه هندن در حالیکه با او حرف میزد چند قدمی از آنجا دور شدند . درست در همین موقع جان کانتی و هوگو که هممجا را برای یافتن تام زیر پا گذاشته بودند وارد دخمه شده و با او وارد که با دست و پا و دهانی بسته بزمین افتاده بود روبرو شدند . شاهزاده با وجود اینکه هیچگاه دلش نمیخواست با آنها روبرو شود ، در این موقعیت از دیدنشان خوشحال شد و آنها بی درنگ بند از دست و پای وی گشودند و به اتفاق از آن محل خارج و در یک چشم برهم زدن دور شدند و دقایقی بعد

در میان جنگل بودند .

هوگو از اینکه شکار فراری یعنی شاهزاده را به جنگ آورده بود ، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید . او حالا دیگر سعی داشت کاملاً " بر شاهزاده تسلط یافته و از آموختن کارهای زشت و ناشایست به او کوتاهی نکند . شاید دزدی کمترین کار ناپسند و زشتی بود که به پسر بی گناه می آموخت . اما کسی اصل و ذات وی درست باشد دست به چنین اعمالی نخواهد زد و به این ترتیب هوگو شیطان صفت هرکاری کرد نتوانست شاهزاده را گول زده و او را به امور ناروا و اداوار نماید . شاهزاده ادوارد تنها به یک چیز فکرمی - کرد ، " فرار " .

وقتی هوگو از فریب دادن ادوارد ناامید گشت . تصمیم گرفت به طرق دیگر وی را آزار بدهد . بعنوان مثال یکبار که شاهزاده عرق در افکار خود بود پایش را لگد کرد و وانمود ساخت که این عمل غیر عمدی بوده است . نوجوان شجاع بی تفاوت اما خشمگین ، فقط به چهره ، خبیث هوگو نگاه میکرد و عکس العمل دیگری از خود نشان نداد . اما هوگو کسی نبود که به این زودی دست از سر شاهزاده بردارد و بهمین دلیل نقشه های دیگری در سر خود می پروراند و میخواست بهر ترتیبی شده آزارش بدهد و در همین حال نیز شاهزاده مرتب در این فکر بود که چگونه می تواند خود را از دست هوگو و گروه خبیث رهایی داده و فرار نماید . اما این کار بسیار مشکل مینمود .

درست در همین حین زنی در حالیکه یک سبد کوچکی که ظاهراً " در آن بسته بود در دست داشت ، از خیابان عبور میکرد . هوگو بلافاصله بطرف زن رفته و سبد را بسرعت از چنگ او درآورد بطوریکه زن بیچاره غافلگیر شده و تا چند ثانیه متوجه کاری که هوگو ولگرد انجام داده بودنش و هوگویی بمحض اینکه سبد را دزدید در یک چشم برهم زدن آنرا بدست ادوارد داد و تا شاهزاده جوان خواست به خود بجنبد ، کار از کار گذشته بود زیرا بمحض اینکه سرش را برگرداند سبد خود را که خوکچه های در آن بود در دست شاهزاده دید . جای هیچگونه تردیدی برایش وجود نداشت . شاهزاده خیلی سریع

سید را به زمین انداخت و زن فکر کرد که میخواهد فرار کند لذا بنای داد و فریاد را گذاشت و در حالیکه ادوارد بیچاره را کتک میزد شروع به فریاد زدن کرد. چیزی نگذشت که مردم به کمک آن زن شتافتند و شاهزاده در حالیکه گیج و مبهوت مردمی را که به او فحش و ناسزا می گفتند تماشا میکرد. بر بخت بد خود نفرین مینمود. کم کم تعداد جمعیت زیادتر میشد. یکی از آنان فریاد زد:

— باید او را ادب کرد تا دیگر فکر دزدی به سرش نزنند.

و با این حرف عده‌ای به جان پسرک معصومی که هیچ گناهی از وی سر نزده بود افتادند و به تبعیت از آن زن مشت و لگد بود که نثارش میکردند. درست در همین لحظه مردی که از راه رسیده بود فریاد زد:

— ره‌ایش کنید.

اگر آن جوان رشید که برق شمشیرش چشمها را خیره میکرد از گرد راه نمیرسید و او را نجات نمیداد مسلماً "جان سالم بدر نمی‌برد. این ناجی دوست و یاور شاهزاده مایلز هندن بود که با فریادش همه در جای خود میخکوب شدند...

وقتی هندن شمشیر بدست و با فریادی که برآورد همه آنها را که شاهزاده را به باد کتک گرفته بودند از اطراف او فرار کردند، مایلز هندن بطرف شاهزاده آمد و از وی خواست که از آنجا دور شوند. شاهزاده قبل از هر چیز از دوست خود قدردانی و تشکر نمود و با بیانی که کمال سادگی توأم با صمیمیت از آن آشکار بود گفت:

— جناب مایلز هندن، نمیدانید از آمدن شما حقدر خوشحال شدم.

مایلز از لقبی که شاهزاده بها و اعطاء کرده بود ظاهراً "بالبخند و تعظیم کوتاهی تشکر نمود اما در درون و ضمیر خود از این نوع القاب خیلی خوش نمی‌آمد چرا که کسانی که او را می شناختند لقب "شوالیه" و قهرمان به او داده بودند که این بیشتر وی را راضی میکرد اما حالا که دوست کوچکش که خود را شاهزاده می خواند با چنین عنوانی او را خطاب میکرد، ناچار بود که بپذیرد

و پیش خود فکر میکرد:

— از نقطه نظر این پسر من یک کمت هستم . هر چند این عنوان از نظر من تو خالی است اما وقتی او خود را پادشاه میدانند باید به من لقب کت بدهد .

بهر حال این همان چیزی است که از دید او من مستحق آن هستم . . . ولی فکر میکنم برای من این افتخار است که حتی در دنیای تخیل و رویای خودم یک شوالیه و پهلوان باشم تا یک اشراف در جهان حقیقی . . . صدای یک زن که به دنبال او پاسبانی در حرکت بود مایلز را بخود آورد زن که فکر میکرد ادوارد بیچاره واقعا " یک دزد است به دنبال مأمور رفته و او را برای دستگیری شاهزاده به اینجا آورده بود .

زن بمحض دیدن آندو در حالیکه آنها را به مأمور نشان میداد گفت :
— اینها هستند . این همان پسری است که گفتم . اینهم همان مردی است که از او حمایت کرده است .

پاسبان از آنها خواست که همراهش بروند اما شاهزاده از رفتن امتناع نمود و وقتی مایلز این وضع را دید آهسته به دوست خود گفت :

— فعلا " قانون زور حکمفرما میباشد . باید حرف مأمور را اطاعت کرد . قوانین مورد نظر شما از شخصیت احترام برانگیز شما ناشی میشود . اگر چیزی در این شخصیت باشد که در برابر این مسئله مقاومت کنید ، در عین حال باید چیزهای دیگری نیز باشند که گاهی بدون اینکه بخواهید مقاومتی نشان دهید و بدون اینکه بخواهید خود بخود به حرف آن مأمور و خواست او گردن نهید . فعلا " قانون چنین حکم میکند . و شما نباید مخالفت کنید . فکر کنید فردی معمولی هستید نه یک شاهزاده و آنوقت که بر تخت سلطنت جلوس نمودید از اینکه روزی بعنوان یک آدم عادی قانون را رعایت کرده و بهر ترتیب قانون شکنی نکرده اید خوشحال خواهید شد . . . و اکنون که شما جرمی مرتکب نشده اید میتوانید در حضور قاضی از خودتان دفاع کنید .

شاهزاده حرفهای منطقی هندن را پذیرفت و قانع شد که یک پادشاه

باید بیش از دیگران به قوانین احترام بگذارد .

وقتی پاسبان شاهزاده و مایلز هندن رانزد قاضی بردن دزدن شاکی ضمن مطرح کردن شکایت خود اشاره به شاهزاده نمود و گفت :

— این همان کسی است که بسته من را دزدیده .

قاضی کمی مکث کرد و در حالیکه به شاهزاده نگاه میکرد از شاکی پرسید :

— بچه خوگی که در سبد تو بوده چقدر ارزش دارد ؟

— قربان سه شلینگ و هشت پنی

وقتی زن قیمت بچه خوک را اعلام کرد قاضی دستور داده که کسانیکه برای تماشا حاضر بودند محل دادگاه را تخلیه کنند و پس از رفتن آنها رو به زن کرد و گفت :

— آیا میدانید اگر این خوکچه به آن اندازه‌ای که اعلام کردی ارزش داشته باشد باید این کودک را به خاطر آن دزدی دار بزنند ؟ برای اینکه قانون این سرزمین میگوید که اگر شخصی مالی را که بیش از دو شلینگ و چهار پنی ارزش داشته باشد سرقت کند ، باید به دارآویخته شود .

زن با شنیدن این حرف وحشت کرد . فکر اینکه یک نوجوان به خاطر دزدیدن خوکچه، او کشته شود لرزه به اندامش افتاد و بلافاصله گفت که بچه خوک دزدیده شده در حقیقت هشت پنی قیمت دارد . وقتی جلسه دادگاه پایان رسید ، مأموری که ناظر و شاهد جلسه دادگاه بود از زن خواست که بچه خوک را به قیمت ۸ پنی به او بفروشد و زن ضمن اعتراض گفت که قصد فروش ندارد . پاسبان که دید زن راضی نمیشود گفت :

— خوکچه را به قیمتی که پیشنهاد کردم بمن بده وگرنه به قاضی خواهم گفت که بیشتر می‌ارزد .

زن که وضع را چنین دید موافقت نمود که خوکچه را هشت پنی به مأمور بفروشد . البته تمام این ماجرا را مایلز هندن در گوشه‌ای استاده و تماشا میکرد . قاضی شاهزاده را در دادگاهی که برای او ترتیب یافته بود پس از کمی موعظه کردن به مدتی زندان و چند ضربه شلاق محکوم نمود شاهزاده باز هم

خواست اعتراض کند که هندن برای چندمین بار مانع عکس‌العمل اوشدوبه شاهزاده فهماند که صلاح نیست حرفی بزند. زمانی که مأمور او را بزندان می‌برد، مایلز هندن بیش رفت و درخواست نمود که شاهزاده را آزاد کند و پیش قاضی طوری وانمود نماید که پسرک از دست او فرار کرده است. وقتی پاسبان با عصبانیت بطرف هندن به خاطر پیشنهادی که کرده بود هجوم برد، هندن فوراً " به او گفت:

— من شاهد حق‌السکوت گرفتن توازان زن بیچاره بودم. تو میخواستی با هشت پنی بچه خوک او را از چنگش درآوری.
— من فقط با آن زن شوخی میکردم.
— بسیار خوب، من از قاضی می‌پرسم که جریمهٔ این شوخی چقدر میشود؟

ولی من میدانم که مجازات این شوخی تو مرگ است. مرگ با گیوتین. بدون فرجام و بدون اینکه تخفیفی بدهند. حتی بدون اینکه کشیشی بالای سرت بیاید.

پاسبان وحشت زده شد و قول داد که سرش را برگرداند تا شاهزاده به راحتی فرار کند و وقتی رویش را از آنها برگرداند هندن از ادوار درخواست به سرعت از آن محل دور شده و در بیرون از شهر منتظر او بماند. خودش نیز به بازار رفت تا برای دوست خود یک دست لباس مناسب خریداری کند چرا که دیگر تن پوش شاهزاده مندرس گشته و قابل استفاده نبود. همانطور که مایلز هندن به دوست خود وعده کرده بود با لباسی که در دست داشت به او ملحق شد و به اتفاق جاده را پیش گرفتند تا به هندن حال و به خانه پدری هندن که سالها از آن دور بود بروند.
شاهزاده خوشحال و سرحال از آزادی خود در حالیکه لباس گرمی پوشیده بود گام به گام با او پیش میرفت. آنها چند روز و چند شب را در مهمانخانه‌های بین راه بسر بردند. به هر کجا که میرسیدند، شاهزاده بر روی تخت و هندن بر روی زمین میخوابیدند.



سرانجام به هندن‌ها رسیدند و مایلز ورود ادوارد را خوش‌آمدگفت . اولین کسی که مایلز با او برخورد کرد "هیو" برادر کوچکش بود که در همان برخورد اول مانند یک غریبه باوی رفتار نمود . مایلز که خوشحال بود بار دیگر پدر و برادران خود را خواهد دید و با آنها حرف خواهد زد ، از طرز رفتار برادرش بکه خورد و هر چه سعی کرد ثابت کند "هیو" و "آرتور" برادرهای او هستند ، فایده نداشت . هیو به او گفت شش یا هفت سال قبل بما خبر دادند که مایلز هندن کشته شده و ما اکنون برادری به اسم "مایلز" نداریم . مایلز از هیو خواست که از پدرش و برادر بزرگش بگوید و هیو در جواب گفت که پدرش و "آرتور" هر دو مرده‌اند و تنها "ادیت" و پنج نفر از مستخدمین شانس زنده ماندن را داشته‌اند .

شاهزاده احساس کرد که دوستش بسیار متأثر و ناراحت شده است و وظیفه خود دانست که او را دلداری دهد . پس بالحنی حاکی از مهربانی گفت :

— دوست من وضع شما را می‌فهمم . اما ناراحت نباشید در دنیا تنها شما نیستید که وجودتان را باور ندارند .

— من عین حقیقت را گفتم . حرفم را باور کنید .

— حرف شما را کاملاً باور میکنم .

شاهزاده با گفتن این جمله احساس کرد واقعا " دلش برای مایلز می‌سوزد . برای پسرک معصوم خیلی عجیب بود که برادری اینچنین با برادر خود رفتار نماید . در این لحظه باز شدن در و ورود ادیت او را از افکار خود بیرون آورد . . پس از سالها مایلز و ادیت همدیگر را دوباره میدیدند اما با حضور "هیو" گویی مایلز هندن غریبه‌ای بیش نبود . از جوانب امر کاملاً مشخص بود که ادیت همسر هیو شده است . . مایلز هم غرق در تخیلات خود بود به گذشته فکر میکرد . . به دورانی که تصمیم داشت با ادیت ازدواج

کند . اما . . . با صدای هیو که همسرش را خطاب میکرد به خود آمد :

— تو این مرد را می‌شناسی ؟

در سکوتی که زمان آن خیلی طول نکشید ، ادیت چشم به مایلز دوخته بود او در حالیکه صدایش از هیجان میلرزید و آنچه را که میخواست بگوید باور نداشت چنین پاسخ داد :

— خیر . . او را نمی‌شناسم

مستخدمینی که برای اطاعت دستورات هیو دست بسینه‌ایستاده بودند بیکدیگر نگاه کردند . میدانستند ، اکنون نوبت آنهاست که باید به دروغ فتوی بدهند . صدای هیو آنها را متوجه او کرد :

— شما به قیافه این مرد نگاه کنید و بگوئید او رامی‌شناسید یا نه ؟

گویا همگی جواب را آماده داشتند . یکصدا گفتند :

— خیر ما او را نمی‌شناسیم .

با اشاره هیو همه بیرون رفتند . پس از چند لحظه ادیت نیز از اطاق خارج شد و هندن بهت زده آنها را دنبال میکرد و از حيله‌گری و دغل بازی برادرش رنج می‌برد . ادوارد که دوست خود را ناراحت میدید گفت :

— دنیای عجیبی است و آدمهای این دنیا عجیب تر هستند . اما ناراحت

نباش بنظر من تو یک اشراف زاده واقعی هستی . من تو را به این عنوان قبول دارم اگر دیگران این موضوع را قبول ندارند شاید به این دلیل است که بزرگ این خانواده یعنی پدر تو زندگی را وداع گفته است . . شاهزاده آنگاه از مایلز هندن خواست قلم و کاغذی بیاورد و وقتی هندن علت را پرسید او جواب داد :

— میخواهم نامه‌ای برای دایی‌ام لرد "هرتفورد" به سزبان لاتین ،

یونانی و انگلیسی بنویسم و از او بخواهم که به کار تو رسیدگی کند تو باید شخصا " این نامه را به او برسانی حتما " تو را کمک خواهد کرد و ضمناً " از من نیز سرنخی بدستش خواهد آمد .

هندن قلم و کاغذ آماده کرد و وقتی شاهزاده مشغول نوشتن بود او در

اندیشه‌اش پادشاهی واقعی را مجسم مینمود که از سر لطف و محبت دارد زیر دستی را مورد تفقد قرار میدهد و خودش رامیدید با تمام گرفتاریها و دردسرهایی که برایش پیش آمده بود. برادری که دشمن جانش شده بود... و لیدی ادیت که روزی آنها میخواستند بایکدیگر ازدواج کنند اما اکنون گویی نام "مایلز هندن" نامی ناآشناست.

درست لحظه‌ای که ادوارد نامه را تمام کرده و میخواست آنرا بدست مایلز بدهد، ادیت با شتاب وارد اطاق شد و رشته افکار او را از هم گسست. انگار که کسی آن بیچاره را دنبال کرده است. او در حالیکه نفس نفس میزد و دیدگانش را به مایلز دوخته بود گفت:

— تو باید از اینجا فرار کنی. همین حالا. میدانی هیو به چند مأمور اطلاع داده است تا برای دستگیری تو به اینجا بیایند. عجله کن. خواهش میکنم. حتی اگر مایلز هندن هستی از اینجا برو. من هر چقدر پول دارم در اختیار تو قرار میدهم. فقط عجله کن. تو باید فرار کنی.

حالا دیگر هندن چشم به ادیت دوخته بود. میخواست به او بفهماند که واقعا "مایلز هندن" است... صحنه عجیبی بود. گویی هندن محکوم به مرگ است و ادیت میخواهد وی را نجات دهد. اما مایلز سرسخت تر از آن بود که بخواهد میدان را خالی کند:

— من فرار نمیکنم. آدم حسابی از خانه خود فرار نمیکنم.

— ولی تو باید جان خود را از این مهلکه بدربری. زود باش خودت را نجات بده.

صداهایی از دور شنیده شد. چند نفر داشتند به این سمت میآمدند اینبار لحن صدای ادیت پر از التماس بود:

— خواهش میکنم لجاجت نکن. وقت نیست. زود باش از اینجا برو...

از چهره شاهزاده هویدا بود و مایلز هندن این مطلب را احساس میکرد. اما نمیتوانست کاری برای خشنودی و خوشحالی او انجام بدهد.

فردای آنروز دوزن را با سر و وضع ژولیده در حالیکه به پاهایشان

زنجیر بسته بودند به زندان آوردند. دل شاهزاده از دیدن وضع رقت‌بار آنها به درد آمد. وقتی علت دستگیری آن بیچاره‌ها را پرسید به او گفتند تنها به خاطر اینکه از تیرهٔ پروتستان‌ها هستند گرفتار شده‌اند.

چند روز بعد مامورین آمدند تا زنها را از زندان به بیرون ببرند. ادوارد جوان ابتدا خیلی خوشحال شد چرا که تصور کرد آنها را آزاد خواهند نمود اما خوشحالی او دقایقی بیش طول نکشید زیرا آن تیره بختان را بی هیچ‌گناهی در مقابل دیدگان دختران خردسالشان زنده در آتش سوزاندند. با وجود اینکه تماشای چنین صحنه‌ای دلخراش را هیچکس پارای دیدن نداشت با اینحال ادوارد با چشمانی گریان از پنجرهٔ سلول خود این نمایش وحشتناک را نظاره‌گر بود و در حالیکه از خشم می‌لرزید با خود گفت:

— راستی که دنیا از افراد ظالم پر شده است. صحنه‌ای را که به چشم می‌بینم هیچگاه فراموش نخواهم کرد... دیدگانم دیگر پارای دیدن ندارند. روزها و شبها سپری خواهند شد اما این واقعهٔ وحشت‌انگیز لحظه‌ای از مقابل چشمانم دور نخواهد ماند. ای کاش خداوند مرا کور به دنیا می‌آورد تا چنین واقعه‌ای را نبینم.

مایلز با اینکه از افسردگی شاهزادهٔ غمگین و ناراحت بود اما فکر میکرد، اینگونه غرق در تفکر و تخیل گشتن، نشانهٔ رشد فکری پادشاه آینده انگلستان است و امیدوار بود که او بر خلاف پدرش عدالت‌رادر سراسر بریتانیا برقرار سازد. اتفاقاً "همان روز قاضی پیری را که دربارهٔ قوانین غلط انگلستان کتابی نوشته و منتشر کرده بود به زندان انداخته. عنوان کتاب این بود:

— دنیا به بیراهه رفته است.

ادوارد که دریافت منظور قاضی از نوشتن چنین کتابی چه بود و فهمید که عامل خرابی دنیا و بی‌بندی و باری در آن حکام ظالم می‌باشند با خود گفت:

— پادشاهان باید به مدرسه بروند و وظایفی را که قانون برای آنها محول میکند بیاموزند. بهتر است آنها ضمن یادگیری قوانین، بیاموزند مهر

و محبت چیست تا به ملت خود نه تنها ظلم و جور روا ندارند بلکه به آنها مهر بورزند و با آنها به مهربانی رفتار کنند .

زمان محاکمه مایلز و ادوارد که بدون هیچ تقصیری در بند بودند فرا رسید . مدت زندانی شدن آنها به درازا کشیده بود و دلشان میخواست هر چه زودتر تکلیفشان روشن شده و از زندان خلاصی یابند حکم صادره از سوی دادگاه باور کردنی نبود . مایلز هندن را بنا به شکایت "هیو" به دو ساعت شکنجه و شلاق محکوم کردند . شاهزاده که در آنجا حضور داشت به این حکم ظالمانه اعتراض نمود اما فوراً "طبق دستور هیو او را خوابانند تا شش ضربه نازیانه برینند . در اینوقت مایلز گفت :

— خواهش میکنم کاری به او نداشته باشید . بیچاره عقل درست و حسابی ندارد . باور کنید او دیوانه است . او را ببخشید . عوض وی مرا شلاق بزنید . درخواست مایلز هندن مورد قبول واقع شد اما هیو دستور داد دوازده ضربه یعنی دو برابر ادوارد بر او نازیانه بزنند و تا شاهزاده خواست اعتراض کند مایلز او را وادار به سکوت کرد . هر چند شخصیت شاه جوان به او اجازه نمیداد از آنها منت کشیده یا به آنها التماس کند ، اما کار دوست باوقایش عمیقاً او را تحت تأثیر قرار داد . به نظر شاهزاده عمل مایلز قابل تقدیر بود و پادشاه جوان خود را مرهون فداکاری و جانبازی دوست خود میدانست نه از این حیث که او را از شلاق خوردن نجات داده بود . بلکه به این دلیل که نازیانه بر پشت شاهزاده زدن موجب خجالت زدگی وی میگردد و از این نظر خود را مدیون مایلز میدانست که مانع شرمندگی او شده است . پس خود را به دوست وفادار خود که ضربه‌های نازیانه را بجای او تحمل کرده و بجان خریده بود رساند و در حالیکه سعی داشت از گریستن خودداری نماید او را نوازش کرد و گفت :

— بدان و اطمینان داشته باش که این بزرگ منشی و شجاعت تو هیچگاه فراموش نخواهد شد و دوستی تو همواره برای من پر ارزش خواهد بود .
بعد از اینکه مایلز هندن بیچاره را به محازات رساندند به او دستور

دادند که آن شهر را ترک کند و او درمانده بود که چکار باید بکند و به کجا باید برود. حرفهای آندریو پیر را بیاد آورد که گفته بود، پادشاه جوان که اکنون قصد دارد به تخت سلطنت بنشیند آدم خوبی است و همه او را دوست دارند. "و در اینحال پادشاه واقعی می‌اندیشید که چگونه ممکن است گدایی لباس شاهان را بپوشد، خود را بجای آنان جا بزند و این امر در باور همه بگنجد..."

مایلز ناگهان یادش آمد که پدرش دوستی بنام عالیجناب مارلوداشته که اینک پیر شده اما میتواند به او کمک کند و در این فکر بود که به چه ترتیبی او را پیدا نماید... چشمش به ادوارد افتاد که همچنان در افکار خود غرق بود. به خودش گفت که باید بیشتر مراقب او باشد. فکر کرد اگر به لندن بروند شاید بیماری دوستش شدت بگیرد با اینحال وقتی از او پرسید که کجا باید بروند جواب داد، "لندن" و به این ترتیب علیرغم میل باطنی خود راه لندن را در پیش گرفتند و مدت زمان کوتاهی بعد در ازدحام و شلوغی این شهر میان مردم راه می‌رفتند. آنها موقعی به لندن رسیدند که همه خود را برای جشنی با شکوه آماده می‌ساختند. گویی روز عید است که همه اینچنین پر جنب و جوش در رفت و آمد هستند و بیکدیگر تبریک می‌گویند. در این شلوغی که ادوارد و مایلز مبهوت مردم شده بودند ناخودآگاه هر یک به سویی رفتند و ازدحام آنقدر بود که هر کدام به طرفی کشیده شده و همدیگر را گم کردند.

ادوارد، پادشاه واقعی انگلستان را در خیابانهای لندن رها میکنیم و به سراغ تام کانتی پسرک فقیری که تمام انگلستان به خاطر تاجگذاری او غرق در سرور و شادی بود می‌رویم. تام که روزی به هنگام بازی با همسالان خود تقلید شاهان و شاهزادگان میکرد، امروز به راستی قصد داشت بر تخت سلطنت جلوس کند و بهمین دلیل از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. "کاملاً" احساس میکرد که یک پادشاه است و غروری خاص که لذتی وصف‌ناپذیر به او

بخشیده تمام وجودش را مملو از هیجان نموده بود بطوریکه سرازیا نمی-شناخت. دیگر ترس برایش معنی و مفهومی نداشت و خجالت نمی-کشید و خود را برتر از افرادی عادی احساس میکرد. گویی سالها در کاخ سلطنتی زیسته و بزرگی آموخته است. خلاصه اینکه زندگی اشرافی او را غرق در لذت و خوشی ساخته بود. لباسهای فاخر می-پوشید و از تملق‌گویی اطرافیان خرسند میشد اما همچنان مهربان و خوش قلب بود و با همه‌با خوشرویی و مهربانی رفتار میکرد بطوریکه مورد اعتراض شاهدخت مری قرار میگرفت. روزی این شاهزاده خانم سنگدل که همچون پدرش هانری شاه‌قتل و کشتار مردم و ظلم به زیر دستان را طالب بود. به او گفت:

— نباید به مردم ترحم نمود و با آنان مهربان بود چراکه آنها ظرفیت ندارند، سوءاستفاده میکنند و روزی همین امر ممکن است موجب سقوط شاه جوان شود و تام پاسخی دندان شکن به او داد و گفت:

— برو با خدای خود خلوت کن و از خداوند عاجزانه درخواست کن بجای سنگی که در قلبت وجود دارد، قلبی رئوف و مهربان به تو مرحمت کند...

تام گاننتی نمیتوانست جز آن که باید باشد، جدا شدن از آنچه که بود و هست برایش مشکل و گاهی غیر ممکن مینمود. به یاد آن روز افتاد، که شاهزاده ادوارد را دید و لباسهایش را با او عوض کرد و با خودش فکر میکرد. بیچاره ادوارد حالا سرگرم چه کاری است؟ "... مادر و خواهر خود را به یاد آورد که خیلی مظلوم بودند و او آنها را دوست داشت، بالاخره به خود آمد. حیف میدانست که با چنین افکاری خودش را آزار بدهد و چنین زندگی شاهانه‌ای را نادیده بگیرد. پس به رختخواب گرم و نرمی رفت که مدتی بود به آن عادت کرده بود و در آن خوابهای طلایی میدید و در این حال پادشاه واقعی انگلستان خسته و گرسنه از میان انبوه جمعیتی که بی تفاوت از کنار او میگذشتند عبور میکرد...

فردا صبح که تام از خواب شیرین بیدار شد همه مردم انگلستان در شورو شوق عجیبی بسر می بردند و ساعتی بعد تام گانتهی که برای ناهنگذاری آماده میشد، با گروه کثیری از ملازمان در مرکز شهر به مردمی که برای او ابراز احساسات میکردند دست تکان میداد و با وقاری که شایسته پادشاهان است از مقابل آنها عبور میکرد. او همچنان که راه میرفت و مردم را مورد محبت قرار میداد چشمش به دوستان قدیمی خود که در محله آفال کورت با هم بازی میکردند افتاد و بدون اینکه خودش بخواند به گذشته برگشت و همه چیز را در همان زمان دید. همان درد و رنج و فقر و بدبختی و در این افکار غرق بود که صدای مردم در حالیکه فریاد شادی سرداده بودند او را به خود آورد و او در حالیکه از مقابلشان عبور میکرد. بر سرشان سکه میریخت.

نام همینطور که از میان جمعیت عبور میکرد پیرزنی تکیده و لاغر را دید که چشم به او دوخته است. آن پیرزن که کسی جز مادر تام نبود همانطور که به پسرش خیره مانده بود به طرفش آمد. وقتی به او رسید گویی میخواست بگوید از اینکه سرانجام دلبنده او به آرزویش رسیده خیلی خوشحال است و تام قبل از اینکه مادرش لب به سخن باز کند پیشدستی کرد و گفت:

— شما کیستید خانم؟ من شما را نمی شناسم.

زن تیره بخت با شنیدن این حرف روی خود را برگرداند و در یک چشم برهم زدن ناپدید شد و با رفتن او عرق شرمساری بر پیشانی تام نشست. چرا که فکر میکرد مادرش را با علم به اینکه کاملاً "میشناخت"، از خود دور ساخته است. گناهی نابخشودنی در خود احساس میکرد و عذاب وجدان وجودش را میآزرد. گویی زشت ترین و بدترین عمل ممکن را انجام داده است. با خود فکر کرد:

— قدرت و جاه طلبی و جلال و جبروت کاخ نشینی چگونه قلب را به آهن پاره ای مبدل میسازد و روح را به پلیدی می کشد تا جائیکه انسان عزیزترین وجودی را که مادر نام دارد نمی شناسد و او را اینچنین از خود میراند. تام بیچاره حالا دیگر به هیچ عنوان قادر به توجیه کار خود نبود. چیزی

مانند خوره وجودش رامیخورد و آزارش میداد سرانجام سربه آسمان بلند کرد و از خداوند خواست تا او را از این اسارت و گرفتاری رهایی بخشد . . . تام دیگر در عالم خویش سرمیکرد و اصلاً " توجهی به اطراف خود و به مردمی که غریب شادی آنها فضا را پر کرده بودند داشت . این بی‌اعتنائی و بی‌توجهی او "لرد حامی" را که مرتباً " شاهزاده را زیر نظر داشت نخست ناراحت نمود بطوریکه خود را به تام رساند و آهسته‌گفت :

— قربان همه، این مردم را برای شما و به خاطر شما اینچنین به وجد آمده‌اند . آنها را مورد لطف قرار دهید .

تام که گویی اصلاً " حرف او را نشنیده گفت :

— آیا میدانید که آن پیرزن مفلوک مادر من بود ؟

لرد حامی که خیلی ناراحت شده بود با خود گفت :

— پادشاه بیچاره باز دچار کابوس شده و عقل خود را از دست داده

است .



با دمیدن صبح‌انتظار بی‌پایان رسید . همه آن‌ها تیکه‌منتظر چنین روزی بودند شب گذشته را نخوابیده و به رقص و پایکوبی مشغول بودند . و امروز تصمیم داشتند که مراسم تاجگذاری شاه انگلستان را هرچه باشکوه‌تر برگزار کنند .

بجز مردم عادی ، اشراف و نجیب‌زادگان نیز با همسران خود در حالیکه لباسهای پر زرق و برقی برتن داشتند در این جشن و سرور شرکت کرده و به کلیسایی که قرار بود تاجگذاری در آنجا انجام شود رونق خاصی بخشیده بودند . . . سرانجام زنگ بزرگ کلیسا صدا درآمد و تام کانتی وارد تالار شدوبر تختی که برایش مهیا گشته بود نشست . در اینموقع اسقف اعظم " کانتربری " تاج انگلستان را که بر روی نازبالشی حمل میشد برداشت تا بر سر تام بگذارد .

درست در همین زمان صدای پسرکی فضای سکوت را در هم شکست .

— شما حق ندارید تاج انگلستان را به سر یک غریبه بگذارید . من پادشاه هستم .

همه سرها بطرف صدا برگشت . نوجوانی با سرو وضع آشفته و لباسی مندرس روبروی آنها ایستاده بود هیچکس نمیتوانست حرف او را باور کند . نجواها کم کم تبدیل به همهمه شد . لرد حامی که کاملاً گیج شده بود فریاد زد .

— حرف او را باور نکنید . دیوانهاست . نگهبانها فوراً او را دستگیر کنید .

در اینجا صدای تام بود که همه را بر جای خود میخکوب نمود :
— دست نگهدارید . او راست میگوید . پادشاه واقعی انگلستان کسی جز او نیست .

تام با گفتن این جمله به سوی ادوارد رفت و مقابل او زانو زد حالا دیگر همه چشمها به آنها خیره شده بود . شباهت آندو آنقدر زیاد بود که همه را متحیر ساخته بود وقت داشت بیهوده تلف میشد و هیچکس نمیدانست چکار باید بکند

لرد حامی که مرد با سیاستی بود کمی فکر کرد و بر اعصاب خود مسلط شد آنگاه خطاب به ادوارد گفت :

— اگر شما واقعا " پادشاه انگلستان و وارث تاج و تخت هانری شاه هستید به سئوالات من پاسخ دهید .

ادوارد که گویا انتظار چنین فرصتی را میکشید گفت :

— هرچه بپرسید پاسخ خواهم داد .

— قبل از هر چیز بگوئید بدانم مهر بزرگ سلطنتی کجاست ؟

— من از لرد سنت جان خواهش میکنم که آن مهر را از اطاق من به

اینجا بیاورد .

با اشاره تام لرد سنت جان خارج شد اما کمی بعد بازگشت و اطلاع

داد که مهر سلطنتی را نیافته است .

مجدداً همه از ادوارد روی برگرداندند و لرد حامی بلافاصله دستور داد که نگهبانان او را دستگیر کنند. در اینجا بازهم تام جلورفت و از نگهبانان خواست که بر جای خود بایستند و با لحنی آمرانه گفت:

اعلیحضرت ادوارد کمی بیشتر فکر کنند. آیا آنروز که ما لباس یکدیگر را پوشیدیم به خاطر نمبأ ورنند؟... یادتان هست وقتی که نگهبان میخواست مرا کتک بزند و از محوطه قصر براند شما مرا به داخل قصر دعوت کردید؟ آیا به خاطر نمبأ ورنید زمانی که میخواستید قصر را ترک کنید مهر بزرگ را در جای امنی پنهان کرده‌اید؟ و حالا ادوارد بود که کویبی از خوابی سنگین بیدار شده است. او همه چیز را به خاطر آورد. با نشانیهای که از محل مهر به لرد سنت جان داد مجدداً از او خواست که برای آوردن آن به قصر برود.

مدت زمان کوتاهی پیش نگذشته بود که لرد سنت جان مهر بزرگ را به همراه آورد و همه باور کردند که ادوارد پادشاه واقعی انگلستان است. لرد حامی این بار دستور دستگیری تام را صادر کرد که بعنوان یک شیاد او را در برج زندانی کنند اما پادشاه جوان و رئوف انگلستان مانع از این عمل شد و خطاب به لرد حامی گفت:

— شما حق ندارید به چنین اقدامی دست بزنید. جناب لرد حامی دایی عزیز من، شما دوک شدن خودتان را باید مدیون همین جوان به قول خود شیاد بدانید. جناب لرد، فردا پیش من بیایید و از مقام خود استعفا دهید تا فکری برایتان بکنم...

آنگاه ادوارد رو به تام کرد و از او پرسید:

— راستی شما از کجا میدانستید که مهر بزرگ در اطاق من قرار دارد؟
 — در مدت زمانی که شما نبودید من با آن گردو و فندقهایم را می-
 مکستم...

مایلهندن تنها و سرگردان همه جا را به دنبال دوست عزیزش "ادوارد"

می‌گشت، اما اثری از او نمی‌یافت. سرانجام بهیل لندن رسید. عدم‌زیادی در آنجا جمع بودند. در این شلوغی و ازدحام یک جیب برحرفه‌ای مقدار پول ناچیزی را که مایلز بیچاره داشت از او زد و برد. این پول با وجود اینکه تنه‌دارایی او بود، چون چشم و دلش در پی دوستش می‌گشت. بدون توجه و اهمیت به آنچه که از دست داده بود، این سو و آن سومیرفت اما تلاش برای یافتن "شاهزاده" سودی نداشت این فکر از مغزش گذشت، شاید او را در قسمت فقیرنشین شهر بیابد. اما این نیز فایده‌ای نداشت و او هر چه بیشتر می‌گشت کمتر نتیجه می‌گرفت.

در این اثنا دسته‌ای از سربازان گارد سلطنتی از مقابل وی عبور کردند مایلز تصمیم گرفت به دنبال آنان برود شاید بجایی برسد. با این خیال در پی آنان میرفت تا خود را خارج از شهر و مقابل قصر سلطنتی دید. . . دیگر توانی برای راه رفتن نداشت. در گوشه، امنی نشست و آنقدر خسته بود که همانجا دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت. . . .

هندن وقتی چشم باز کرد یاسی از روز گذشته بود. از جا برخاست به طرف قصر براه افتاد. در این فکر بود که‌ای گاش می‌توانست مقداری پول از لرد هانری مارلو قرص کند. وقتی به در ورودی کاخ سلطنتی رسید، یسرک شلاق خور آنجا ایستاده بود. مایلز درخواستش را به یسرک گفت و او قول داد که پیغام را به آقای مارلو خواهد رساند و از مایلز خواست که همانجا منتظر جواب باشد. در همین موقع چند تن از نگهبانان گارد که از آنجا عبور میکردند مشکوک شدند و به طرف مایلز هندن رفته و شروع به گشتن او کرده و نامه‌ای را که اخیراً "شاهزاده" نوشته بود از او پیدا کردند، درست در همین لحظه افسر مافوق آنها سر رسید و پس از پرسوجو مایلز را به داخل قصر برد، در اینجا مرد دیگری که مشخص بود از مامورین عالی‌رتبه کاخ است او را با احترام تمام به سالن زیبایی راهنمایی کرد که عده‌زیادی از اشراف انگلیس حضور داشتند.

پادشاه جوان انگلستان در حال صحبت کردن با یکی از نجیب‌زادگان

بود و مایلز از همانجایی که نشسته بود داشت از نیمرخ او را تماشا می‌کرد گویی که خواب می‌بیند، اما آنچه را که تا کنون خواب و خیال می‌پنداشت حقیقت داشت و اکنون ادوارد شاه را مقابل خود می‌دید.

پسرکی که بارها ادعای پادشاهی میکرد اما هیچکس حتی نزدیکترین دوستش حرف او را باور نداشت. با اینحال برای اینکه کاملاً "این واقعیت را لمس کنند، پیشتر رفت تا از نزدیک دوست کوچک خود را در لباس برازنده پادشاه انگلستان نظاره‌گر باشد، دیگر جای هیچگونه تردید نبود و چشمان او خطا نکرده بودند.

ادوارد با لبخندی که حاکی از مهر و محبت او به مایلز هندن دوست وفاداری که در سختی‌ها مدتها حامی وی بود، به طرف او برگشت و با این نگاه مایلز نیز مشتاقانه به او چشم دوخت، گویی به این ترتیب می‌خواهد خوشحالی و اشتیاق خود را از به ثمر رسیدن آرزوی دوستش‌بها و نشان بدهد. رفتار آندو طوری بود که توجه همه اطرافیان را جلب کرد. مایلز در مقابل پادشاه جدید انگلستان زانو زد و وفاداری خود را نسبت به وی اعلام نمود ادوارد او را در کنار خود نشاند و مقابل همه اعلام کرد که مایلز همیشه می‌تواند در حضور شاه بنشیند.

در این هنگام ناگهان چشم شاه در میان جمعیت به هیو هندن افتاد و با عصبانیت فرمان داد او را دستگیر کرده و آنچه را که دزدیده بود از او پس بگیرند. هنگامیکه نگهبانان هیو را بیرون بردند تام کانتی بالباس بسیار زیبا در حالیکه چند مستخدم مخصوص پیشاپیش او در حرکت بودند به طرف ادوارد رفت و مقابل او زانو زد. شاه او را مورد لطف و عنایت قرار داد و دستور داد مدیریت بیمارستان "گرایت" را به او بدهند و او را احترام کنند. پادشاه همچنین مقام و منصبی که مناسب شأن تام بود به او اعطاء کرد و به این ترتیب تام یکی از عالی منصبان دربار شد.

ادوارد شاه مایلز هندن را اجازه داد که هر گونه مجازاتی را که در مورد برادرش هیو که ظلم بسیاری در حق او و لیدی ادیت کرده و دارایی و

ارثیه پدری مایلز را نیز تصاحب کرده بود پیشنهاد نماید. اما نه او و نه ادیت هیچیک حاضر به مجازات هیو نشدند لذا پس از مدتی از زندان آزاد شد و به اروپا رفت و مدت زمانی بعد در همانجا فوت نمود.

طولی نکشید که مایلز و ادیت با یکدیگر ازدواج کردند. تمام کانتی پدرش را با وجود بدیهایی که بر او روا داشته بود بخشید و خواهرش را مورد تفقد قرار داد و ادوارد شاه به محض جلوس بر تخت سلطنت زندانیانی را که به آنها ظلم شده بود از جمله پیرمرد وکیل، دو دختر و زنهای بیچاره‌ای را که به جرم "پروتستان بودن سوزانده بودند و بالاخره کلیه آنها را که بجرم بیچارگی در زندان بودند آزاد کرد و کسانی را که موجب بدبختی و آزار مردم را فراهم ساخته بودند مجازات نمود.

از آن پس مایلز هندن و تام کانتی از مقربین و نزدیکان شاه محسوب و بسیار مورد علاقه او بودند. مایلز هر چند که اجازه داشت در حضور پادشاه بنشیند، هیچگاه از این موقعیت و موهبت سوءاستفاده نکرد. تام خوش‌قلب و مهربان هم عمری طولانی داشت و حتی در زمان پیری نیز مردی شیک و زیبا جلوه می‌کرد و مورد احترام همه بود.

اما عمر سلطنت و حاکمیت ادوار ششم بسیار کوتاه بود ولی در همین مدت کوتاهی که سلطنت کرد عدل و عدالت را برقرار نمود و از ظلم و جور پرهیز کرد. او پادشاهی عادل و مهربان بود. این ویژگی در زمانی اتفاق افتاد که مردم انگلستان روزگار سختی داشتند و بیدادگران و ظالمین از هر گونه ظلم و جور نسبت به محرومین دریغ نداشتند. ادوارد هر چند زمانی کوتاه پادشاهی داشت اما مودعظیم برای مردم آن زمان به شمار میرفت...

پایان

فهرست کتب انتشارات توس

دینی

علامه نجم‌الدین عسکری
محمدتقی مرندی
محمدتقی مرندی
علی فیاض
فریتیوف شون

علی و شیعیانش
نماز و روزه
نهج‌الفصاحه
امام علی
آشنائی با اسلام

پزشکی

دکتر دورسی وی‌بروچ
دکتر حسین ختائی
دکتر وینی فرد - دوکاک
تالیف مهرداد مهرین

پزشک خود باشیم
آنتی‌بیوتیکها
راهنمای مادران جوان
میوه‌ها و سبزیهای شفابخش

علمی

موریس مترلینگ
موریس مترلینگ
تالیف مهرداد مهرین

دنیای مورچگان
دنیای زنبورعسل
فن نویسندگی

روانشناسی

اریش فروم
جیرو

گریز از آزادی
کف‌شناسی

اندیشه و اجتماع

مهندس احتشامی

فنی

مکانیک و رانندگی

برق در خانه

ویلیام لاس

مهندس جی دیویدسون

خود آموز

خودآموز زبان آلمانی

تالیف آریستا کاسیان

تاریخی

سرخیوستان آمریکا

نادرشاه افشار

جنگ دوم جهانی

الیوت آرنولد

جمن فریزر

سی باین چاردین

آشپزی

آشپزی سالم

تالیف میترا مرادی

ورزشی

ورزش برای همه

هاریسون

گودکان

معما و سرگرمی

نقاشی

خرگوش برفی

سودابه رشديه

سودابه رشديه

انید بلیتون

طنز

خاطرات یک مرده

عزیزنسنین

نرخها روزبه‌روز بالاتر میره
گوسفندی که گرگ شد
بله قربان چشم قربان
بخاطر چی با من ازدواج کردی؟
مرد بهانه‌تراش
مش رجب

عزیزنسین
عزیزنسین
عزیزنسین
عزیزنسین
آخیم بروگر
عباسپور تمیجانی

رمان

جین ایر
ربکا
کاروانها
هاکلبری فین
تام سایر
شاهزاده و گدا
گوزپشت نتردام
بینوایان
کنت، مونت کریستو
سه‌تفنگدار
رابین هود
دن کیشوت
بی‌خانمان
سپیددندان
آوای وحش
روباه
عفریته
قیام یک برده
مردان دریا

شارلوت برونته
دافنه دوموریه
جیمز میشر
مارک تواین
مارک تواین
مارک تواین
ویکتور هوگو
ویکتور هوگو
الکساندر دوما
الکساندر دوما
کارلامن
سروانتس
هکتور مالو
جکلندن
جکلندن
پیردوبومن
کنتس دوسگور
تی واشنگتن
ژان اولیویه

چارلز دیکنز
چارلز دیکنز
چارلز دیکنز
چارلز دیکنز
چارلز دیکنز
پروسپه مری مه
بالزاک
تی جونز
رابرت لوئی استیونس
رابرت لوئی استیونس
جئفری تی بال
ل - ن لاول
الیوت آرنولد
ای، ژ، دسپان
کنراد ریشتر
تئوفیل گوتیه
تئوفیل گوتیه
ویویان استوارت
والتر اسکات
غزل تاجبخش
شلی کاتز
رابرت سیلوربرگ
میشل کوزم
بلاک مور
ژول ورن
ژول ورن
ژول ورن

روز دوست داشتنی
میراث بزرگ
دیوید کاپرفیلد
الیورتویست
داستان دوشهر
خون و شرف
بابا گوریو
مهاجم
جزیره گنج
اسیر
زندانی آنسوی رودخانه
سنگ سحرآمیز
برادر خوانده
فانفان لاتولپ
بازگشت
سرنوشت
گمشده
شجاعان
آیوانهو
آدمکها
خشم سوسمار
سفر به سیارات ناشناخته
کلاه سحرآمیز
لورنا
سفر به کره ماه
سفر به قطب شمال
مالک جهان

ژولورن	دوسال در تعطیلات
ژولورن	جزیره ناشناخته
ژولورن	دور دنیا در هشتادروز
ژولورن	اسرار کشتی سنتیا
دانیل دفو	رابینسون کروزوئه
کایل آنستت	درامیج
ماکس - دو - وزیت	ستمیدگان
سام ساویت	اسب سیاه
هلن کلر	معجزه
تراورس	غمگسار
جان داناوان	شهرخشن
لئون تولستوی	آناکارنینا
لانس هورنر	جاده آفتابی
داستایفسکی	جنایات و مکافات
هیوج لوفتینگ	دکتر دولتیل در کره ماه
رضا شابهاری	نفس‌ها و هوسها
اثر: انیدبلیتون	نهنگ سفید
کن کیسی	دیوانه از قفس پرید
جان هریس	کوه خفته
کشوردوست / بلوری	رستم و سهراب
ژرژکولونز	مادربزرگ و پرندگان
جوناتان سویفت	گالیور
میشل لاسٹول	مختار چوپان
ماکس دووزیت	چاه متروک

۳۵۰ ریال



انشارات نوس

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶